

# پنجشنبه دوم

در جستجوی حقیقت

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار / ۷۷



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شما در حال خواندن کتاب «پنجره دوم» هستید و حتماً دوست دارید بدانید هدف من در کتاب‌هایی که با نام «پنجره» منتشر می‌کنم، چیست. وقتی جوان بودم، دوست داشتم با اندیشه‌هایی آشنا بشوم که مرا به سوی معنویت سوق دهد؛ اما بهار جوانی گذشت و اکنون نزدیک به چهل سال دارم. من در این مدت تجربه‌هایی کسب کردم و خلاصه آنچه را که سال‌ها در کتاب‌های مختلف خواندم در این کتب می‌نویسم.

من سخنانی را در این جا بیان می‌کنم که آرزو داشتم در جوانی بدانم! در این کتاب از افکار استاد علی صفایی حائری بسیار استفاده کردم؛ به همین دلیل، این کتاب را به مقام والای ایشان تقدیم می‌کنم. از خدا می‌خواهم به من توفیق دهد تا با نوشتن جلد‌های دیگر، بتوانم این مسیر را ادامه دهم. امیدوارم این کتاب، چند قدم شما را به آسمان نزدیک‌تر کند.

مهدی خُدامیان

اسفندماه ۱۳۹۳ شمسی





وقتی من به خانه و ماشین خود بیش از خودم فکر می‌کنم، معلوم است که خود را گم می‌کنم. وقتی من فرصتی را برای فکر کردن قرار نمی‌دهم، دچار روزمرگی می‌شوم و از بین می‌روم؛ روح من همچون آب مرداب، تباه می‌شود و نشاط درونی من نابود می‌گردد.

من قبل از هرچیز باید به فکر رو بیاورم، باید به سکوت و خلوت پناه ببرم، تا خلوت نداشته باشم، نمی‌توانم فکر کنم.

این چه دردی است که غوغای درون خود را نمی‌توانم تحمل کنم و از خود فرار می‌کنم، هر روز زندگی خود را تغییر می‌دهم و به تنوع پناه می‌برم تا از خودم فرار کنم، من باید فکر کنم و به راهی که در پیش دارم بیندیشم.

من عاشق آفریده شده‌ام، پس لازم نیست در خود، عشقی بیافرینم یا حرکتی

ایجاد کنم. از صبح تا شب دنبال معشوقی هستم.

عشق همیشه هست، آنچه جابه‌جا می‌شود، معشوق‌های من است. از فاصلهٔ تولد تا مرگ، همیشه عاشق هستم، گاه عاشق نان، گاه عاشق یک توپ، گاه عاشق ثروت...

من باید فکر کنم به چه عشق می‌ورزم، آیا معشوق من، بزرگ‌تر از من است یا نه؟

کافی است معشوق‌ها و محبوب‌ها را با هم مقایسه کنم، آن وقت است که راه را می‌یابم و حقیقت را می‌فهمم.

\* \* \*

دیروز برای هیچ‌ها می‌سوختم، امروز می‌توانم به حق رو بیاورم و برای او بسوزم. من که دیروز برای دنیا، صبح تا شب تلاش می‌کردم، امروز می‌توانم خودم را پیدا کنم و به آن‌جا برسم که دیگر تمام دنیا هم مرا به راه نیندازد و مرا به حرکت و اندارد. وقتی من بدانم دنیا، نابودشدنی است، دیگر به چیزی دل می‌بندم که هرگز نابود نمی‌شود.

وقتی می‌بینم دیگران برای هیچ‌ها، عمرشان را گذاشته‌اند و تلاش‌ها کرده‌اند، پس چرا من برای معشوقی که هستی را آفریده است، تلاش نکنم؟! خداوند سرمایه‌های زیادی به من عطا کرده است، چرا من باید این سرمایه‌ها را برای رسیدن به دنیای فانی، صرف کنم؟ او این سرمایه‌ها را به من داد تا من ماندگار شوم؛ حرکت کنم و به اوج برسم.

وقتی این‌گونه فکر کنم، تولدی دیگر می‌یابم، عشق به خدا در قلب من زنده می‌شود، از بند عشق‌های دنیایی آزاد می‌شوم، می‌فهمم هر آنچه رنگ دنیا دارد، هیچ است و نابود می‌شود و من به شناختی برتر دست می‌یابم؛ زیرا بین معشوق‌ها مقایسه کرده‌ام. من از عشق‌های کوچک به عشقی بزرگ رسیده‌ام و این همان ایمان واقعی است. من به سوی خدای خویش حرکت می‌کنم تا از نابودی، رهایی یابم.



وقتی دل من از نور ایمان بهره گرفت، حرکت خود را آغاز می‌کنم، از دنیا و معشوق‌های دنیایی دل می‌کنم و به سوی معشوقی می‌روم که هرگز نابود نمی‌شود و ایمان کم‌کم بر همه وجود من سایه می‌افکند.

هرچه بیشتر گام بردارم، زودتر به هدف می‌رسم، ایمان باعث می‌شود من عمل نیک انجام دهم و عمل نیک هم ایمان مرا بارور می‌کند؛ ایمان همانند گیاهی است که از قلب می‌روید و ریشه می‌دواند و میوه آن از دست و زبان و اعضای من نمود پیدا می‌کند.

رفتار و کردار من از آن ایمان تأثیر گرفته است. وقتی من به سوی خوبی‌ها و زیبایی‌ها گام برمی‌دارم، ایمان من قوی‌تر می‌شود. اگر من کار خوبی انجام ندهم، ایمان من ضعیف‌تر می‌شود.

اگر امروز گرسنه‌ای را ببینم و به او غذا ندهم، در همین جا می‌مانم و کم‌کم، بخل در من سبز می‌شود. بخل همانند علف هرز، به جانم می‌افتد و ایمان مرا تباه می‌کند؛ اما اگر امروز از غذای خود گذشتم و آن را به فقیر دادم، ایمان من بارور می‌شود و من یک پله جلو می‌روم. من می‌توانم فردا بیشتر ببخشم تا آن‌جا که حاضر می‌شوم در راه رضای خدا، از همه ثروتم بگذرم.

آنان که از همه چیز در راه خدا گذشتند، از همین گام‌های کوچک آغاز کردند، کسانی هم که به بخل گرفتار شدند، ابتدا از نبخشیدن یک وعده غذا آغاز کردند و علف هرز بخل در وجودشان ریشه دواند و به تباهی رسیدند.

در سرزمین ایمان، ایستادن معنا ندارد، یا من رشد می‌کنم یا سقوط. من نباید خیال کنم که می‌توانم در جای خود بایستم، من یا با ایمان بیشتر حرکت می‌کنم یا به عقب برمی‌گردم.



از کجا بفهمم مؤمن هستم و نشانه‌های ایمان واقعی چیست؟ وقتی من با کوچک‌ترین حادثه‌ای در هم می‌پیچم و به زمین می‌خورم، معلوم است که ایمان در قلب من ریشه ندوانده است که این‌گونه زیرورو می‌شوم و حادثه‌ها مرا می‌لرزاند.

مؤمن واقعی به امن رسیده است، از آینده نمی‌ترسد و از گذشته، غم و اندوه ندارد و اکنون هم حیرتی ندارد. او به آسایش و آرامش رسیده و این همان عزت واقعی است.

مؤمن از هیچ‌ها عبور کرده است، دنیا و آنچه در دنیا است، نمی‌تواند دل او را بلرزاند. او از همه این‌ها جدا شده است. او با آتش عشق به خدا، سوخته و دیوارهای این دنیا را شکسته و از تنگنای خود بیرون آمده است. او به حقیقت زندگی دنیا شناخت پیدا کرده و اکنون می‌داند چیزی که نابود می‌شود،

نمی‌تواند او را شیفته خود کند. او شیفته کسی است که هرگز نابود نمی‌شود. اگر همه چیز مؤمن را از او بگیرند، هرگز دلش نمی‌لرزد. او سرمایه‌ای دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از او بگیرد و او دلش به آن سرمایه، خوش است؛ سرمایه‌ای که بهتر از همه دنیا است.

مؤمن به خوبی می‌داند که در برابر خلق خدا مسئول است وقتی ثروت دنیا او را تکان نمی‌دهد. وقتی او از درون پر شود و به آگاهی و شناخت برسد، تلاش می‌کند دیگران را بارور کند.



شیطان دنیا را در چشم من زینت می‌دهد و مرا به سوی آن فرامی‌خواند.  
قرآن مرا به سوی عشق برتر فرامی‌خواند و از من می‌خواهد عشق به هیچ‌ها و  
عشق به خدا را با هم مقایسه کنم. قرآن عظمت خودم را به من یادآوری  
می‌کند تا دنیا و آنچه در آن است در چشم من، کوچک شود.  
من راهی را انتخاب کرده‌ام که مرا از خاک به ملکوت ببرد. من باید ضعف‌های  
خود را بشناسم و آن را برطرف کنم. من که فهمیده‌ام ارزش من، از همه  
هستی بالاتر است، باید از وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها رها شوم، باید از دوستان،  
خویشان، ثروت، ریاست و شهرت دنیا دل بکنم.  
گاه یک عمر برای یک کار تلاش می‌کنی و در آخر، نتیجه‌ای برایت نداشته  
است؛ آن وقت تصمیم می‌گیری از آن کار هم دل بکنی.

وقتی بلایی می‌رسد، ضعف‌های من آشکار می‌شود، بت‌های من شکسته می‌شود و عشق‌های من بر باد می‌رود.

خدا مرا دوست دارد، می‌داند که من با یک غفلت کوچک، به این دنیای بی‌وفا دل می‌بندم. او زیر پای مرا داغ می‌کند تا من نمانم، ضربه بلا را بر روح من وارد می‌آورد تا حرکت کنم و دل نبندم.

\* \* \*

دو کبوتر در خانه داشتیم، من خودم بارها دیدم که آنها چگونه غذای‌شان را به جوجه خود می‌دهند و هر بار که سراغ جوجه آنها می‌رفتم به من نوک می‌زدند و حالت دفاع می‌گرفتند.

جوجه کم‌کم بزرگ شد و پر و بال پرواز درآورد، روزی دیدم که آنان جوجه خود را نوک می‌زنند و او را از لانه بیرون می‌کنند، من با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم این کار آنان، محبت است یا دشمنی!

آخر چرا آنان جوجه خود را می‌زدند؟

این جوجه از زمانی که به دنیا آمده، از پدر و مادرش، جز محبت ندیده، پدر و مادر، همه امید او هستند؛ ولی آنان او را از خود دور می‌کنند، این چه حکایتی است؟!

اگر این جوجه امروز از پدر و مادرش جدا نشود تا آخر عمر به آنان وابسته خواهد بود. او باید راه خودش را برود. وقتی پدر و مادر، او را از خود می‌رانند، او را دوست دارند و این نوک زدن آنان از روی مهربانی است. آنها می‌خواهند

دردِ وابستگی جوجه را درمان کنند.

وقتی پدر و مادر به جوجه خود غذا می‌دادند به او محبت می‌کردند؛ اما وقتی او را از خود می‌رانند به او محبت بیشتری می‌کردند.

\* \* \*

وقتی خدا به من نعمتی می‌دهد، به من محبت می‌کند، وقتی آن نعمت را از من می‌گیرد به من محبت بیشتری می‌کند؛ اما من از روی نادانی، برمی‌آشوبم و فریاد اعتراض برمی‌آورم.

من آن چشمی که بتواند محبت خدا را در بلاها و ضربه‌ها ببیند ندارم! خدا می‌خواهد من از بت‌ها و عشق‌های دروغین جدا شوم و ارزش پیدا کنم؛ این عشقی که به ثروت دارم، مرا تباه می‌کند؛ این ثروت‌ها به‌زودی تباه می‌شود، آن وقت است که من هم تباه می‌شوم، پس من باید از همه بت‌ها جدا شوم، باید بلایی بیاید و مرا از این‌ها جدا کند.

اکنون که این را دانستم، دست به دعا برمی‌دارم و می‌گویم: «خدایا! آنچه مرا از تو دور می‌کند، از من دور کن.»

عده‌ای می‌گویند: وقتی انسان محرومیت کشید، عقده‌ای در او به وجود می‌آید، این نگاه کسی است که انسان را فقط در محدوده دنیا می‌بیند؛ اما اگر انسان را مسافری بدانیم که باید به ملکوت بازگردد و به دنیا آمده است تا رشد کند و به کمال برسد، دیگر محدودیت‌ها، بلاها و سختی‌ها، برای او عقده نمی‌سازد. او می‌داند که این بلاها او را از غفلت‌ها نجات می‌دهد و دل او را از

دنیا رها می‌کند. انسان می‌تواند به جایی برسد که هنگام بلا، شکر کند.

\*\*\*

جوان بودم و بارها این جمله را تکرار می‌کردم: «من کمبود محبت دارم، نمی‌دانم چه کنم؟ کسی مرا درک نمی‌کند.»  
من آن روزها چقدر از حقیقت دور بودم، وقتی من ظرفیت وجودی خود را درک نکرده‌ام، چگونه انتظار دارم دیگران مرا درک کنند؟ اگر من خودم را درک کرده بودم و به ارزش خود پی برده بودم، هرگز نیاز نداشتم دیگران مرا درک کنند.

آیا من کمبود محبت داشتم؟

این چه سخنی است!

با این همه محبتی که خدا در حق من کرده، آیا باز من، کمبود محبت دارم؟ کاش چشمی می‌داشتم محبت‌های خدا را می‌دیدم! کسی که محبت خدا او را سرشار کند، هیچ محبتی او را به آرامش واقعی نخواهد رساند.

من چقدر بیچاره بودم!

دریای محبت خدا را احساس نمی‌کردم و به دنبال قطره محبت انسان‌ها بودم!

تا زمانی که دنیا را برای عیش و نوش بخواهم، وقتی بلایی می‌رسد، فریاد برمی‌آورم که خدا کجاست؟!

من بی‌خبرم! چه زمانی می‌خواهم بفهمم که خدا مرا به این دنیا آورده تا

ساخته شوم؟ او بزمِ مرا خراب و خانه‌ام را ویران می‌کند تا برخیزم و از عشق به هیچ‌ها، دست بکشم. او مرا خراب می‌کند تا آباد شوم، او بلا می‌فرستد تا دیوارهایی را که دور خودم ساختم، خراب شود و من به وسعت برسم. این دنیا، راه است و مقصد نیست. او مرا دوست دارد و کمال مرا می‌خواهد؛ برای همین کاری می‌کند که من از خواب غفلت بیدار شوم، پس بت‌های مرا می‌شکند تا من از تباهی جدا شوم.



وقتی من عظمت وجود خویش را درک کردم، دیگر نمی‌توانم در جلوه‌های این دنیا بمانم. وجود من همانند رودخانه‌ای است که حوض‌های دنیا را در یک لحظه پر می‌کند. اگر من در این حوض‌ها بمانم، تباه می‌شوم و به پوچی می‌رسم. من باید مانند رودخانه، جریان داشته باشم.

وقتی من حرکت کردم، از دل‌بستن به هیچ‌ها گذشتم و اوج گرفتم، دیگر نمی‌توانم در پوسته این دنیا بمانم؛ مانند آن جوجه‌ای که وقتی در تخم بود و رشد کرد به بن‌بست رسید و تخم خود را شکست و از بن‌بست رها شد. وقتی من حرکت خود را آغاز کنم، دنیا با این وسعتی که دارد، برای من همچون زندان می‌شود و آن وقت، مرگ برای من، رهایی از این زندان است، دیگر من از مرگ نمی‌هراسم، مرگ را نابودی نمی‌دانم، بلکه آن را زندگی

دیگری می‌دانم که باید به سوی آن پر بکشم.

کسی که در زندان است، اگر به او بهترین غذاها و بهترین مکان‌ها را بدهند، باز به آزادی می‌اندیشد؛ هیچ چیز برای او بهتر از آزادی نیست. انسانی که رشد کرده است، دنیا را جز زندان نمی‌یابد. روحی که بزرگ شده است، رهایی از این دنیا را بالاترین نعمت می‌داند و او منتظر است لحظه‌ی رهایی فرابرسد.

تاریخ هرگز این صدای علی علیه السلام را از یاد نمی‌برد؛ او در محراب مسجد کوفه به سجده رفته بود، ابن ملجم شمشیر را بر سر علی علیه السلام فرود آورد، اینجا بود که علی علیه السلام فریاد زد: «به خدای کعبه که رستگار شدم!»



با جمعی از دانشجویان به سفر رفته بودیم، یکی از آنان اصرار داشت من برای آنان صحبت کنم. او به من اعتراض می‌کرد که چرا کم حرف می‌زنم و چرا از این فرصتی که پیش آمده، بیشتر استفاده نمی‌کنم. به او گفتم: اگر این جوانان، تشنه شوند، خودشان راه را پیدا خواهند کرد. من نمی‌خواهم آنان را سیراب کنم.

او نگاهی به من کرد و از من توضیح خواست، به او گفتم: اگر من زیاد صحبت کنم مانند آن است که آنان را سیراب کرده‌ام، اما اگر چند جمله کوتاه بگویم و آنان را متوجه نیازشان به شناخت و معرفت کنم، به هدف خود رسیده‌ام؛ زیرا کسی که نیاز خود را دریافت، دیگر از حرکت باز نمی‌ایستد.

اشکال ما در این است قبل از آنکه تشنگی را احساس کنیم، می‌نوشیم، قبل

از آنکه نیاز خود را درک کنیم، می‌شنویم، برای همین است که احساس می‌کنیم خیلی مطلب می‌دانیم؛ گویا به پرخوری فکری مبتلا شده‌ایم. مطالب زیادی می‌دانیم؛ اما فقیر هستیم؛ زیرا پیش از سؤال به جواب رسیده‌ایم و پیش از تشنگی، آب را تجربه کرده‌ایم.

پس ما باید تشنگی ایجاد کنیم، بعد از این تشنگی است که سخن حق به دل می‌نشیند و ارزش آن درک می‌شود.



وقتی کودک بودم، مشتاق بازی با توپ بودم، به کوچه می‌رفتم و از بچه‌ها می‌خواستم تا مرا هم بازی دهند، گاه به آنان التماس می‌کردم؛ اما اگر زمانی می‌خواستیم به مهمانی برویم و لباس مرتبی پوشیده بودم، دیگر به بازی آنان علاقه‌ای نداشتیم و اگر آنان مرا به بازی دعوت می‌کردند، نمی‌پذیرفتم. توپ، همان توپ بود و بازی هم همان بازی؛ اما من می‌خواستم به مهمانی بروم، من هدفی را انتخاب کرده بودم و این هدف بود که مرا از بازی و توپ جدا کرده بود.

بزرگ‌تر که شدم، دنیا و زیبایی‌های آن مرا به بازی گرفت و من مشتاق آن شدم، برای رسیدن به ثروت بیشتر تلاش کردم؛ اما دیدم که عده‌ای هدف دیگری را برای خود برگزیده‌اند و به دنیا و آنچه در دنیا است، توجهی ندارند. آنان شیفته دنیا نمی‌شوند، دنیا را بد نمی‌دانند؛ اما آن را برای خود کوچک

می‌بینند. آنان مقام والا و عظمت روح خود را درک کرده‌اند و ارزش خود را بالاتر از این دنیا می‌بینند.

آنان می‌دانند در این دنیا به یک مهمانی بزرگ دعوت شده‌اند، لباس مهمانی پوشیده‌اند و دیگر با این بازیچه‌ها کاری ندارند، آنان عاشق راهی هستند که به بهشت جاودان می‌رسد؛ به همین دلیل، روز و شب، تلاش می‌کنند و آرام ندارند؛ می‌دانند که راهی طولانی در پیش دارند، از همه لحظه‌های خود، استفاده می‌کنند تا برای آن سفر جاودان، توشه بگیرند.

\* \* \*

من یک عمر برای دل خود و برای دیگران دویدم، به چه رسیدم؟ وقتی یک عمر برای هوس‌های مردم، تلاش کردم، آنان به من چه می‌دهند؟ شاید آنان چند بار مرا تشویق کنند و چند دقیقه برایم کف بزنند و بعد از مرگم، یک دقیقه سکوت کنند، این آخرین چیزی است که آنان به من می‌دهند. من اسیر و گرفتار عادت‌ها و هوس‌ها شده‌ام، تلاش می‌کنم؛ اما سرمایه عمر خود را از دست می‌دهم. اگر من ارزش خودم را می‌شناختم، هرگز به کم قانع نمی‌شدم.

افسوس که به زندگی این دنیا راضی شدم، ماشین و خانه و شهرت و ثروت و... حاصل عمر من می‌شود! من فراموش کرده‌ام که سرمایه وجود من، بیش از این‌ها قیمت دارد؛ همه دنیا، قیمت یک لحظه وجود من نیست. خدا سرمایه‌ای بس بزرگ در وجودم قرار داد و من آن را تباه کردم و برای رسیدن به دنیا، آن را از دست دادم.

داستان آن دختر بچه را به یاد می‌آورم که شخصی به او یک بسته شکلات داد و گوشواره‌اش را از او گرفت، دختر بچه خیلی خوشحال به خانه رفت تا بسته شکلات را به مادرش نشان بدهد، او نمی‌دانست که چه از دست داده و چه به دست آورده است!

\* \* \*

نعمت‌های دنیایی من زیاد شد؛ اما خودم رشد نکردم. ثروتم زیاد شد؛ اما خود را باختم. علم و دانش و دنیایی من زیاد شد اما من اسیر آنها شدم و نسبت به آنها مغرور گشتم. این اسارت و غرور من، نشانه این است که من، به بزرگی نرسیده‌ام! اگر من بزرگ شده بودم، هرگز این‌ها، مایه غرور من نمی‌شدند. ثروت وقتی خوب است که من بر آن امیر باشم نه آنکه ثروت بر من حکمرانی کند و من اسیر آن باشم!

من باید کاری کنم که فکر و اندیشه‌ام، بزرگ شود؛ آگاهی‌های من بزرگ شود، معشوق من، بزرگ‌تر از خودم بشود!

این دنیا و جلوه‌های آن، چیزی ندارد به من بدهد، ارزش مرا زیاد نمی‌کند، بلکه مرا کوچک می‌کند؛ سرمایه‌ام را می‌گیرد و مرا به تباهی می‌کشاند، شاهکارش این است که مرا مشغول خود می‌کند تا من نفهمم چقدر ارزش دارم!



این چه دردی است که من ارزش خود را از یاد برده‌ام، اگر قدری فکر می‌کردم  
رشد می‌کردم و از آنچه کمتر از من است، رها می‌شدم.  
به یاد می‌آورم وقتی کودک بودم، چگونه دلبسته یک توپ بودم، بزرگ‌تر که  
شدم دیگر از اسارت توپ و بازی، رها شدم. من باید این مسیر را ادامه  
می‌دادم، باید از اسارت دنیا هم رها می‌شدم، باید به سوی کسی می‌رفتم که  
بزرگ‌تر از من بود. من باید سراغ بازاری می‌رفتم که قدرت جذب سرمایه مرا  
داشته باشد و چه بازاری وسیع‌تر از بازار آخرت! باید در راهی قدم برمی‌داشتم  
که بن‌بست نباشد و چه راهی بهتر از بی‌نهایت!  
چرا من به سراغ این دنیای فانی رفتم؟! دنیایی که چیزی جز بن‌بست نیست،  
مرگ در انتظار من است، من دیر یا زود باید از اینجا بروم، دنیا به هیچ‌کس وفا  
نکرده است.

اگر انسان اسیر دنیا شود و فقط به آن فکر کند، ضرر کرده است. درست است که انسان در این دنیا به ثروت و قدرت می‌رسد، ولی خود او اسیر شده است. او سرمایه اصلی‌اش را به جریان نینداخته است.

این چه حکایتی است! گاه انسان به ماشین و خانه‌اش، بیش از خودش می‌اندیشد، این چه غفلتی است؟! او خودش را گم می‌کند و در این غفلت بزرگ، خودش را کم می‌فروشد. او سرمایه‌اش را می‌دهد، عمرش را صرف می‌کند و به ماشین و خانه می‌رسد، ماشین و خانه‌ای که باید آن‌ها را رها کند و بعد از مرگ، در تاریکی قبر، بخوابد!

\* \* \*

من باید به دنبال هدفی بزرگ باشم هرکس هدفی دارد برای رسیدن به آن تلاش می‌کند، این هدف است که انسان را از رکود نجات می‌دهد، هر هدفی به اندازه خودش، مرا به کار می‌کشد و سرمایه زندگی مرا بارور می‌کند. من باید هدفی را بیابم که تمام استعدادهای مرا بارور می‌کند و مرا از خسران و زیان نجات دهد.

انسان به خاطر معشوق می‌دود، هرچه معشوق او بزرگ‌تر و والاتر باشد، ناچار حرکت و تلاش انسان، بیشتر خواهد بود و به سود بیشتری خواهد رسید.

هدف من چه باید باشد و من به سوی چه کسی باید گرایش داشته باشم؟ ایمان همان گرایش و عشق است، من به چه چیزی ایمان دارم؟ به دنیا؟ به چیزی که پست‌تر از خودم است؟ پول، شهرت و ریاست می‌تواند هدف من باشد و من به آن‌ها گرایش داشته باشم؛ اما این‌ها مرا به بن‌بست می‌رساند و

تباھی مرا در پی دارد. من باید هدفی بالاتر برای خود برگزینم. وقتی من به خدا ایمان می‌آورم و رسیدن به رضایت او را هدف خود قرار می‌دهم، هرگز به بن‌بست نمی‌رسم و تا بی‌نهایت می‌توانم حرکت کنم و به سود برسم و هرگز به بن‌بست و پوچی نمی‌رسم، آن وقت است که من تمام سرمایه خود را می‌توانم بارور کنم. عشق به خدا و ایمان به او، وجود مرا به جریان می‌اندازد و این همان سعادت و رستگاری است.

خدا همان کسی است که هرگز، خزانه لطفش، کم نمی‌شود. وقتی او عطا می‌کند، چیزی از او کم نمی‌شود، مهربانی و پاداش او، هیچ حد و اندازه‌ای ندارد. او هیچ نیازی به بندگان خود ندارد، وقتی من به سوی او حرکت می‌کنم و رضایت او را می‌طلبم، او بی‌نهایت به من لطف و بخشش می‌کند. روز قیامت که فرارسد، مرا در بهشت جای می‌دهد، هرکس به بهشت برود، برای همیشه از نعمت‌های آنجا بهره می‌برد، تا بی‌نهایت از لطف او سرشار می‌شود و در آرامش خواهد بود.



بعضی می‌گویند: عبادت به‌جز خدمت خلق نیست! براستی خدمت یعنی چه؟ وقتی من به کسی ثروت فراوان دادم و او را به رفاه رساندم، اما چشمِ دل او را کور کردم، آیا به او خدمت کرده‌ام؟ وقتی معنای واقعی انسان بودن را از او گرفتم و به او رفاه دادم، آیا این به معنای خدمت است؟ وقتی کسی را کور می‌کنند و به او چراغی پرنور می‌دهند، آیا این خدمت است؟

فرهنگی که چشم مرا کور و دل مرا وارونه می‌کند و فقط دنیا را برای من مهم، جلوه می‌دهد، به من خدمت نکرده است؛ زیرا اگر من به بهترین تکنولوژی‌ها برسم و غرق رفاه‌گردم، باز ضرر کرده‌ام.

خدمت به انسان، این نیست که به او رفاه و آرامش بدهند! تکنولوژی چه می‌خواهد بکند؟ می‌خواهد به من رفاه و آرامش بدهد؟ اگر من زندگی پیشرفته برای خود فراهم آورم آیا واقعاً به رفاه و آرامش رسیده‌ام؟ آیا می‌توانم به این زندگی، دل خوش باشم؟

وقتی من می‌دانم مرگ در انتظارم است و دیر یا زود از این دنیا جدا می‌شوم، چگونه می‌توانم خشنود باشم؟ من که می‌دانم زمستان در راه است، چگونه می‌توانم به بهار دل ببندم؟ من که به بی‌وفایی دنیا ایمان دارم، چگونه حس آرامش را تجربه کنم؟

ثروتمندان بزرگ دنیا به دنبال راه حلی هستند تا دل‌پهره‌های خود را کنترل کنند، بعضی از آنان به مشکلات روانی گرفتار شده‌اند؛ مشکل بزرگ آنان، دل‌پهره‌هایی است که آرامش را از آنان می‌گیرد. دنیا هر روز در حال تغییر است و مرگ در کمین نشسته است، چگونه می‌توان با این ثروت‌ها، به آرامش رسید؟

عجیب است کسانی که در اوج ثروت و رفاه هستند به دنبال آرامش‌اند و از سوی دیگر بعضی‌ها آرزو دارند ثروتمند شوند. آنان نمی‌دانند وقتی به ثروت برسند، دل‌پهره‌های‌شان بزرگ‌تر می‌شود. آن وقت، ترس از مرگ، زیادتر می‌شود؛ زیرا با مرگ باید همهٔ این ثروت‌ها را گذاشت و به سوی تاریکی قبر رفت و این جدایی بسیار سخت است.

دین مرا به سوی چه چیزی فرامی‌خواند؟ وقتی من پیام قرآن را قبول می‌کنم و مسلمان می‌شوم در چه مسیری گام برمی‌دارم؟ قرآن آمده است به من آرامشی بدهد که هرگز دستخوش تغییر نشوم. وقتی من ایمان می‌آورم، به آرامشی می‌رسم که دیگر از مرگ، نمی‌هراسم و مرگ را مهمانیِ مهربانی‌های خدا می‌دانم و این‌گونه آرامش را تجربه می‌کنم؛ می‌دانم مسافری هستم و این دنیا برای من، کوچک است، هر لحظه در انتظار آزادی از این قفس دنیا هستم تا به سوی ملکوت پرواز کنم.



تا زمانی که مانند دیگران فکر می‌کنم، احساس‌ها و آرزوهای مرا درک می‌کنند، من برای آنان آشنا به نظر می‌آیم؛ چون مثل آنان و در سطح آنان فکر می‌کنم. وقتی من هم مثل دیگران، شیفته لذت‌های دنیا باشم، آنان مرا می‌فهمند؛ چون همانند آنان هستم؛ اما اگر از سطح عادت‌ها و غریزه‌ها بالاتر بیایم، آنجاست که غریب و تنها می‌شوم.

وقتی من از این دنیا و آنچه در آن است، دل می‌کنم بار دیگر متولد می‌شوم، با این تولد، تنهایی من آغاز می‌شود، نزدیک‌ترین دوستانم مرا درک نمی‌کنند، آنان مرا نمی‌شناسند؛ زیرا در قلب من، چیز دیگری به تپش درآمده و نیروی دیگری زنده شده است، من از سرگرمی‌ها، شادی‌ها و رنج‌های آنان فاصله گرفته‌ام، آنان به چیزی شاد می‌شوند که برای من جذاب نیست، من حس مسافر غریبی را دارم که به سفر می‌اندیشد، جنس رنج و شادی من متفاوت

می‌شود.

وقتی همه بتوانند مرا درک کنند و احساس مرا بفهمند، معلوم می‌شود که من دچار رکود شده‌ام. در این غربت و تنهایی، سعادت دنیا و آخرت نهفته است و این راهی است که مؤمنان راستین پیموده‌اند؛ از دنیا و آنچه در آن است دل‌کنده‌اند. وقتی تاریخ را می‌خوانم، می‌بینم علی علیه السلام تنها بود و این تنهایی، نشانه پرواز بلند او بود.



شبی به فکر فرو رفتم که چرا فرعون، ادّعی خدایی کرد؟ چرا او مردم مصر را فریب داد و آنان را به پرستش خود فراخواند؟

وقتی خوب فکر کردم، دیدم که اگر من هم در آن فضا قرار می‌گرفتم، شاید همان ادّعا را می‌کردم، اکنون در محیط خانه و محل کار خود، فرعون کوچکی هستم. خودخواهی من در محیط کوچکی که در آن هستم، جلوه می‌کند، این خودخواهی همان خودخواهی فرعون است، فقط مصر من، کوچک است و مصر فرعون، یک کشور بود!

یک روز، صبح زود می‌خواستم به مسافرت بروم، سوار اتوبوس شدم، اتوبوس خالی بود، من روی اولین صندلی نشستم، راننده فریاد زد: «از اینجا بلند شو و آنجا بنشین.» گفتم: «اینجا جای کسی است؟»، گفت: «نه، اما من می‌گویم تو آنجا بنشین.»

این راننده، خودخواهی خود را نشان داد، فقط مصر او، همان اتوبوس او بود! اگر پادشاهی مصر را به او می‌دادند، مانند فرعون ادعای خدایی می‌کرد. من تصور می‌کردم کسانی که در کربلا، حسین علیه السلام را شهید کردند، انسان‌های عجیبی بودند، نه، آنان مانند بقیه بودند؛ اما در شرایطی قرار گرفتند که کشتن حسین علیه السلام را انتخاب کردند، معلوم نیست اگر من در آن شرایط بودم، چه می‌کردم؟ چرا من کار کوفیان را از خود دور می‌بینم؟ اگر لحظه امتحان پیش آید، حقیقت معلوم می‌شود. من هنوز در فضای آن گناهان قرار نگرفته‌ام و آن را از خود دور می‌بینم. وقتی حسادت‌ها تحریک شود، وقتی بغض‌ها اوج بگیرد، وقتی ترس از جان در دل بنشیند، وقتی نگرانی زن و فرزند بیداد کند، انسان خیلی کارها را حاضر است انجام دهد.

وقتی مردم کوفه از خواب بیدار شدند، دیدند حکومت، شخصی را به جرم رفتن به اردوگاه سپاه، اعدام کرده است، آنجا بود که ترس بر دل‌شان نشست، آنان با خود فکر کردند که اگر برای کشتن حسین علیه السلام به کربلا نروند، باید آماده اعدام باشند، ترس از جان به دل‌شان نشست. آنان می‌دانستند که اگر حسین علیه السلام را نکشند، یزید زن و فرزندان‌شان را می‌کشد، برای همین شمشیر برکشیدند و به سوی کربلا، هجوم بردند تا حسین علیه السلام را بکشند.

امروز من ادعا می‌کنم امام زمان را دوست دارم و می‌خواهم جانم را فدایش کنم، اگر در آن شرایط سخت قرار بگیرم، کدام گزینه را انتخاب خواهم کرد؟ وقتی شیطان گناهی را در چشم من زینت می‌کند، آن وقت است که من خود را برحق می‌دانم و هر کاری را که انجام دهم، حق می‌دانم. من خودم را دوست

دارم، ریاست و ثروت و خانواده خود را دوست دارم، وقتی آنها را در خطر ببینم، چه خواهم کرد؟ شیطان از همین راه می‌آید و کار مرا، حق جلوه می‌دهد. آنان که حسین علیه السلام را کشتند، فکر می‌کردند کار خوبی می‌کنند...

\* \* \*

اکنون وقت این سؤال است: چه چیز در راه خدا به من، استقامت می‌دهد؟ چه چیز مرا از آن گناهان بزرگ دور می‌کند؟ من باید به چه چیزی امیدوار باشم؟ آنان که حسین علیه السلام را کشتند، نماز می‌خواندند و روزه می‌گرفتند. من نمی‌توانم به کارهای خوب خودم امید داشته باشم، من با هیچ گناهی فاصله ندارم، ترس بر دلم سایه می‌افکند.

\* \* \*

یکی به من می‌گوید: باید نماز شب خواند و همه عبادت‌ها را انجام داد، یکی می‌گوید: باید به فقیران کمک کرد و به خلق خدا خدمت نمود. من می‌دانم اگر همه این کارها را انجام بدهم، باز ممکن است دچار غرور شوم، مگر چه چیزی شیطان را هلاک کرد؟ او که هزاران سال، عبادت کرده بود، وقتی خدا از او خواست بر آدم علیه السلام سجده کند، این کار را نکرد، او دچار غرور شد و این غرور او را بیچاره کرد.

من باید راهی دیگر پیدا کنم. این راه، همان راه «فروتنی» است، من باید در مقابل خدا، تواضع کنم...

# ۱۲

کدام راه مرا به خدا نزدیک می‌کند؟ راه عبادت؟ شیطان هم هزاران سال، عبادت کرد. براستی راه سعادت کدام است؟ من می‌دانم که اگر عبادت کنم و به غرور گرفتار شوم از خدا دور می‌شوم.

رسیدن به مهربانی خدا، فقط از راه «فروتنی» ممکن است! اگر من عبادت کردم و از دستورات دین اطاعت نمودم، نباید فکر کنم که دیگر به رحمت خدا رسیده‌ام، گاه من با اطاعت و عبادت، گرفتاری خود را زیادتر می‌کنم، غرور من زیادتر می‌شود، همان‌گونه که شیطان به غرور گرفتار شد. من باید به جای غرور، دل شکسته باشم! باید فروتن باشم و با تمام وجود از خدا یاری بخواهم، من باید حس شرمساری از خدا داشته باشم.

\*\*\*

پسر من پنج سال داشت، یک روز او کامپیوتر کیفی مرا برداشت و وقتی

خواست آن را به اتاق دیگر ببرد، ناگهان از دستش افتاد و شکست. پسرم بسیار مضطرب شد و شروع کرد به گریه کردن، وقتی من دیدم او این‌گونه گریه می‌کند، با او چه باید می‌کردم؟ او خودش فهمیده بود چه خطایی کرده است، دیگر لزومی نداشت من بر او سخت بگیرم. توییح برای این است که او بفهمد اشتباه کرده است، وقتی او خودش فهمید اشتباه کرده است، دیگر توییح برای چه؟ من از او دلجویی کردم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم، به او گفتم: «گریه نکن! اشکالی ندارد.»

\*\*\*

شیطان یک عمر عبادت کرد، اما به خاطر غرور خود از درگاه خدا دور شد، عبادتی که با غرور و تکبر همراه باشد، ارزشی ندارد، آن چیزی که خدا از من می‌خرد، فروتنی و دل‌شکستگی من است، لطف خدا به دل‌های شکسته، بسیار نزدیک است، این دل‌ها، حرم خدا است. وقتی من در مقابل خدای خود، تواضع داشته باشم، زمینه ریزش فضل خدا را در خود ایجاد کرده‌ام و می‌توانم عنایت او را جلب کنم.

\*\*\*

خدا موسی علیه السلام را به پیامبری برگزید و از او خواست تا مردم را به راه راست هدایت کند، خدا او را به‌عنوان «کلیم الله» انتخاب کرد، «کلیم الله» یعنی کسی که خدا با او سخن می‌گوید و این مقامی بس بزرگ بود. موسی علیه السلام دوست داشت بداند چرا خدا این مقام را به او داده است؟

روزی خدا به او فرمود:

— ای موسی! آیا می‌دانی چرا تو را به این مقام رساندم و تو را برگزیدم؟

— نه!

— من میان بندگان خود جست‌وجو کردم، دیدم تو از همه آنان تواضع و فروتنی بیشتری داری. تو صورت خود را در مقابل عظمت من، بر خاک می‌گذاشتی، پس من تو را انتخاب نمودم.<sup>۱</sup>

\* \* \*

اگر موسی علیه السلام به این مقام بزرگ رسید، برای این بود که در مقابل خدا، بیش از همه فروتنی می‌کرد. راز جذب مهربانی خدا در همین فروتنی است. وقتی من دعایی می‌خوانم و حال خوبی به من دست می‌دهد، چه بسا این حال خوش، باعث غرور من می‌شود، خوشا به حال کسی که این حال خوش را ندارد، اما دلش از غرور خالی است!

وقتی اشکی از چشم من جاری می‌شود، چنان دچار غرور می‌شوم که فکر می‌کنم باید فرشتگان مرا را روی دست بگیرند! چه خیال باطلی! اشکی که بعد از آن، چنین انتظاری در من ایجاد شود، بلائی رشد من است.

من راه را گم کرده‌ام! چند رکعت نماز می‌خوانم و چند قطره اشک می‌ریزم، آن وقت خیال می‌کنم چه بنده خوبی شده‌ام و خدا باید به سخن من گوش کند. این غرور، روح و جان مرا به تباهی می‌کشاند.

---

۱. «یا موسی اِنِّی اَطَّلَعْتُ اِلَی خَلْقِی اَطَّلَعْتُ فَلَمْ اَجِدْ فِی خَلْقِی اَشَدَّ تَوَاضَعًا لِی مِنْکَ...» (علل الشرایع، ج ۱، ص ۵۶)

\* \* \*

خدا می‌داند که این غرور چقدر برای بندهاش ضرر دارد، خدا نسبت به بندهاش مهربان است. بنده او هر شب برای نماز شب بیدار می‌شود و در تاریکی شب، نماز می‌خواند، خدا می‌داند که اگر او امشب بیدار شود، دچار غرور خواهد شد، برای اینکه او را از غرور نجات دهد، خواب او را سنگین می‌کند. چند ساعت می‌گذرد، آفتاب طلوع می‌کند، آن بنده از خواب بیدار می‌شود، می‌بیند نماز صبح او هم قضا شده است. او از خودش ناراحت می‌شود و بر خودش خشم می‌گیرد، در او حالت شکستگی پیش می‌آید، او از خودش جدا می‌شود، از غرورش فاصله می‌گیرد و از تباهی نجات پیدا می‌کند. آری! این حالت غم و اندوه از حال خوشی که در نماز شب به او دست می‌داد، ارزش بیشتری دارد! اگر او امشب بیدار می‌شد و نماز شب می‌خواند و اشک می‌ریخت، دچار غرور می‌شد.<sup>۱</sup>

\* \* \*

من باید با این دعای امام سجاده علیه السلام آشنا شوم و آن را همواره زمزمه کنم: «بارخدا! وقتی مرا نزد مردم بزرگ می‌کنی، به همان اندازه مرا نزد خودم، کوچک و فروتن نما.»

این دعا چقدر حرف برای گفتن دارد، وقتی من نزد خودم، خوار و زبون باشم، به راز سعادت دست یافته‌ام. کسانی که خود را بزرگ می‌بینند و دچار غرور

---

۱. «فینام حتی یصبح فیقوم و هو ماقت لنفسه زاری علیها.» (الکافی، ج ۲، ص ۶۱)

می‌شوند، از شاهراه سعادت دور شده‌اند.  
من باید تلاش کنم همواره فروتن باشم!  
این چه دردی است که وقتی چند رکعت نماز خواندم، خیال می‌کنم از آسمان  
آمده‌ام و دیگر خود را بالاتر از دیگران می‌دانم؟!  
من باید به فروتنی درون خود رسیده باشم، اگر این فروتنی نباشد، غرور مرا از  
پای درمی‌آورد، همان‌گونه که شیطان بعد از هزاران سال عبادت از درگاه خدا  
دور شد.

\* \* \*

اکنون که این سخنان را دانستم، نگاهم به بلا عوض می‌شود، راه نجات من  
همان فروتنی و شکسته‌دلی است و بلا مرا به این هدف می‌رساند. وقتی من  
در اوج غرور قرار می‌گیرم، خدا بلایی می‌فرستد تا من بشکنم و دل من از  
غرور جدا شود و رو به فروتنی آورد.  
وقتی بلا فرامی‌رسد، دیگر از آن غرور خبری نیست، آن حالت تکبر از بین  
می‌رود و من ناخودآگاه شکسته می‌شوم. از دلی که شکسته است تا لطف خدا،  
راهی نیست. انسان هرچه شکسته‌تر شود، بهره‌مندتر می‌شود و می‌تواند از  
استعدادهای خود بهره ببرد.



آیا دین آمده است انسان را به کم قانع کند؟ آیا خوب است من به کم قانع باشم؟

دین از من می‌خواهد به کم دنیا قانع باشم، خود را بالاتر از دنیا بدانم؛ اما به کم آخرت قانع نشوم. دین آمده است به من بفهماند ارزش من از همه دنیا بالاتر است. من نباید سرمایه‌های خود را صرف این دنیای فانی کنم، حتی من نباید به بهشت هم قانع شوم، بهشت یک منزلگاه است، هدف من باید رسیدن به مقام خشنودی خدا باشد، مقامی که از بهشت هم بالاتر و بهتر است.

همه دنیا برای انسان، کم است، من نباید به کم قانع باشم. من فقط برای هفتاد سال زندگی نیامده‌ام، من باید به ادامه زندگی خود در قیامت فکر کنم، من با مرگ نابود نمی‌شوم، من امتداد دارم، این‌ها چیزی است که دین به من

می‌آموزد.

خدا هستی را برای انسان آفرید و این انسان را برای خودش؛ پس چرا انسان این چنین دچار غفلت می‌شود و خود را فدای دنیا می‌کند؟

\* \* \*

بارها شنیده بودم که دین، دنیا را بد می‌داند؛ اما اکنون می‌فهمم که دین، دنیا را بد نمی‌داند، بلکه آن را برای انسان کم می‌داند. دنیا نمی‌تواند نیاز بزرگ انسان را برآورده کند، دل انسان به چیزی نیاز دارد که بزرگ‌تر از دنیا است. خدا انسان را به گونه‌ای آفریده است که دنیا نمی‌تواند او را به آرامش برساند.

## ۱۴

وقتی من به آگاهی و شناخت رسیدم، می‌توانم برای اصلاح جامعه قدم بردارم؛ اما گاه با دیدن تاریکی‌ها، دچار ناامیدی می‌شوم. درست وقتی جامعه به حرکت من نیاز دارد، یأس مانع می‌شود تا من گام بردارم، آن وقت است که به اندیشه‌ای نیاز دارم که مرا یاری کند تا برخیزم و حرکت خود را آغاز نمایم. من باید زندگی پیامبر اسلام ﷺ را بررسی کنم. پیامبر ﷺ در اوج سیاهی‌ها به‌پاخاست و اصلاح جامعه را آغاز کرد.

نکته مهم این است: اگر جامعه آن روزگار، سالم بود دیگر نیازی به پیامبر نبود.

تاریکی‌ها، خرافات و نادانی‌ها، موضوع کار پیامبر بود، نه مانع کار او. بیماری برای یک بیمار، مشکل و سخت است، اما همین بیماری موضوع کار پزشک است.

وقتی بیماری را نزد پزشک می‌برم، پزشک به من نمی‌گوید: «چرا بیمار را نزد من آورده‌ای؟» بلکه از بیمار استقبال می‌کند و می‌کوشد ریشه بیماری را پیدا کند و بیمار را درمان نماید.

یک پزشک از بیمار فرار نمی‌کند!

پس چرا وقتی من جهل و نادانی را در جامعه خود می‌بینم، ناامید می‌شوم و می‌خواهم فرار کنم؟

من باید بمانم و ریشه این بدبختی‌ها را بیابم و آن را از بین ببرم.

\* \* \*

براستی مشکل جامعه در چیست؟ درست است که باطل به ما هجوم آورده، این چیز عجیبی نیست. باطل کارش این است که با حق دشمنی کند، سؤال این است که چرا ما با دیدن تلاش دشمن، ناامید می‌شویم و خیال می‌کنیم دیگر راه حق، طرفداری ندارد؟

مشکل ما تلاش‌های دشمن نیست، مشکل ما این است که به سکون و جمود رسیده و متوقف شده‌ایم! برای کسی که در راه حق است و فکری باز دارد، هرگز تلاش دشمن او را ناامید نمی‌کند.

وقتی او تلاش باطل را می‌بیند، انگیزه‌اش قوی‌تر می‌شود و راه مبارزه با باطل را با جدیت بیشتر ادامه می‌دهد.

# ۱۵

گاه با خود فکر می‌کنم باید توبه کنم، بعد سعی می‌کنم گناهان خود را به یاد آورم، به دنبال این می‌گردم که کجا دروغ گفته و کجا غیبت کرده‌ام؛ ولی هرگز با خود فکر نمی‌کنم که گناهان من، چیزهای دیگری هم هست!

وقتی من به غیر خدا دل می‌بندم، وقتی خودم را فراموش می‌کنم و سرمایه‌ام را برای جمع ثروت دنیا صرف می‌کنم، وقتی به چیزهای کوچک قانع می‌شوم، وقتی با غیر خدا انس می‌گیرم... آیا این‌ها، خسران نیست؟

آیا اینکه من خودم را گم کنم و از یاد ببرم، گناه نیست؟

آیا این غروری که در دل من نهفته است، ریشهٔ گناهان نیست؟

شیطان هزاران سال عبادت کرد، او هیچ گناهی نداشت؛ اما همین غرور او را زمین زد و از درگاه خدا دور کرد. شیطان نه دروغ گفته بود و نه تهمت زده بود، او همواره خدا را عبادت می‌کرد؛ اما غرورش او را نابود کرد.

چرا در وجود من حسد موج می‌زند؟ چرا به کارهای خوب خودم، مغرور شده‌ام؟ چرا شیفته دنیا شده‌ام؟ این‌ها ریشه همه گناهان است. من از این‌ها باید توبه کنم.

\* \* \*

وقتی کودک بودم یک بادبادک خریدم، ناگهان، باد شدیدی آمد و بادکنک من به آسمان رفت. من به دنبال آن دویدم، از این کوچه به آن کوچه. ساعت‌ها به دنبال آن بودم و آن را پیدا نکردم. هر بار که از آن کوچه عبور می‌کردم باز به آسمان نگاه می‌کردم.

من یک بادکنک گم کردم این قدر آن را جست‌وجو کردم؛ اما چرا وقتی بزرگ شدم و خودم را گم کردم، به دنبال آن نبودم؟

خدا این همه به من سرمایه داد تا از آن استفاده کنم و در راه سعادت، گام بردارم، اما آنها را در راه دنیا صرف کردم، من آنها را تباه نمودم.

بزرگ‌ترین گناه این است که من خودم را از یاد برده‌ام! من از این گناه، توبه می‌کنم...



من خدا را عبادت می‌کنم، نماز می‌خوانم و روزه می‌گیرم؛ اما این نماز و روزه، رنگ و بوی دنیا دارد، نماز می‌خوانم تا خدا به من لطف کند و ثروتم را زیادتر کند، روزه می‌گیرم تا خدا حاجت دنیایی مرا بدهد.

چرا من این‌گونه‌ام؟ چرا دین را وسیله‌ای برای رسیدن به دنیا قرار داده‌ام؟ راه چاره چیست؟ چگونه می‌توانم نماز و روزه خود را فقط به خاطر خدا انجام بدهم؟ چگونه می‌توانم به اخلاص برسم؟

تا زمانی که دل من، دلباخته دنیا باشد و از تنگی دنیا به ستوه نیامده باشد، عبادت‌های من هم رنگ و بوی دنیا را دارد. من باید از این دنیا دل برکنم و آن را زندان خود بدانم.

آری، وقتی به دنیا این‌گونه نگاه کردم، دیگر شور و شوق دنیا از دلم رخ برمی‌بندد.

این یک قانون است: کسی که شیفته دنیا است، کارهای او از محدوده دنیا بیرون نمی‌رود؛ اما کسی که شوق قیامت در دلش موج می‌زند، همه کارهایش رنگ و بوی اخلاص می‌گیرد.

خوشا به حال آنان که دل خود را بزرگ کردند و آرزوی آنان، بیشتر از دنیا شد و از پوسته دنیا، بیرون زدند و مشتاق چیزی شدند که هرگز از بین نمی‌رود. وقتی من دنیا را کاخ بزرگی دانستم، هرگز نمی‌خواهم از آن کوچ کنم، صدای مرگ را نمی‌شنوم، مرگ را باور نمی‌کنم! هر روز می‌بینم که عده‌ای به کام مرگ فرومی‌روند؛ اما بیدار نمی‌شوم! این حال من است.

ولی کسی که از دنیا بزرگ‌تر شده است، دنیا را قفسی تنگ برای روح خود می‌یابد و هر لحظه در انتظار آزادی است و مرگ برایش، باز شدن در زندان و پرواز به بی‌نهایت است.

این من هستم که مرگ را پایان خوشی‌ها می‌دانم و فکر می‌کنم مرگ، چیزی جز تاریکی قبر نیست.

مرگ می‌آید و کاخ آرزوهای مرا ویران می‌کند؛ اما همین مرگ، عده‌ای را به آرزوی بزرگشان - که همان رهایی است - می‌رساند.

مرگ، یک حقیقت بیشتر نیست؛ اما برای من ترسناک است و برای دیگری، رهایی‌بخش! پس اشکال در شناخت و معرفت من است. من با خود چه کرده‌ام که مرگ را این‌گونه ترسناک می‌بینم و دیگران چه کرده‌اند که مرگ را رهایی می‌بینند؟

هرکس از پوستهٔ دنیا بیرون زند و خود را بزرگ‌تر و باارزش‌تر از دنیا ببیند،  
مرگ را زیبایی و رهایی می‌یابد.  
برای رسیدن به چنین شعور و آگاهی، باید به حقیقت دنیا و نیز ارزش‌های  
خود معرفت پیدا کنیم.



من شیعه هستم و به «توسل» باور دارم. می‌دانم که خدا به پیامبر و اهل بیت او، مقامی بس بزرگ داده و اگر من آنها را واسطهٔ درگاه خدا قرار دهم، خدا به من نظر رحمت می‌کند.

من همیشه برای حاجت‌های خود به آنان متوسل می‌شوم و آنان را شفیع قرار می‌دهم؛ اما دیشب مطلبی به ذهنم رسید: چرا من فقط برای رسیدن به دنیای بهتر به آنان متوسل می‌شوم؟ چرا فقط آرزوهای کوچک را از آنان می‌خواهم؟

چند سال پیش، حاجتی داشتم و به امام‌زمان گفتم: «آقای من! اگر جواب مرا ندهی از درِ خانه‌ات برمی‌گردم.»  
براستی من کجا می‌خواستم بروم؟  
به سوی چه کسی و کجا؟

گیرم که او جواب مرا نداد، آیا من می‌توانم امام مهربان دیگری بیابم؟ من که همه راه‌ها را تجربه کردم و دیدم که آن راه‌ها به بن‌بست می‌رسد، پس چرا چنین سخنی گفتم؟

وقتی من برای اینکه به خواسته‌ام نرسیدم با امام‌زمان قهر کنم، معلوم می‌شود خواسته من برایم از امام‌زمان مهم‌تر و ضروری‌تر است! خواسته من، ثروت و شهرت و... بود، این‌ها در چشم من بزرگ جلوه کرده بود و برای همین می‌خواستم به خاطر آن با امام خود، قهر کنم!

هدف امام‌زمان چه بود؟ او می‌خواست مرا از عشق به دنیا جدا کند، او می‌خواست مرا از خواب غفلت بیدار کند، او می‌خواست بت مرا بشکند و من از او می‌خواستم بت مرا تعمیر کند!

این بلاها و سختی‌ها که بر من وارد می‌شد، راهی بود برای اینکه من با دست خودم، بت‌هایم را بشکنم و از دنیا دل برکنم و آسمانی شوم؛ این چیزی بود که امام‌زمان برای من برنامه‌ریزی کرده بود. او مرا دوست داشت و می‌دانست عشق به دنیا، مرا به تباهی می‌کشاند. او بیماری مرا می‌دانست و می‌خواست مرا درمان کند.

من امام‌زمان را وسیله‌ای برای رسیدن به آرزوهای دنیایی قرار داده بودم؛ ولی امام‌زمان دوست داشت من از این آرزوها جدا شوم و از پوسته دنیا بیرون آیم. من باید به آنجا برسم که از امام خود، جز او را نخواهم!



وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم این خداست که مرا با خودم پیوند داد و کاری کرد که خودم را دوست داشته باشم. آری! این عشق به خود است که سبب می‌شود من به سوی کمال بروم و رشد کنم.

ولی گاه این‌که من خودم را دوست دارم، از حد و اندازه می‌گذرد و به خودخواهی و خودپرستی تبدیل می‌شود. راست گفته‌اند که خودپرستی بزرگ‌ترین گناه است.

خدا که می‌داند این خطر در کمین من است، بلاها را برای من فرومی‌فرستد. بلا باعث می‌شود من بیدار شوم. وقتی دلم می‌شکند از خودم جدا می‌شوم و به خدا می‌پیوندم. بلا مرا از دنیا جدا می‌کند و به «غیب» سوق می‌دهد، وقتی دل من از دنیا جدا شد، دیگر کارهای من، رنگ خدایی می‌گیرد.

بلا به من نشان می‌دهد همهٔ بت‌ها، شکستنی هستند و نباید به آنان دل

ببندم. من به هر چه دل ببندم از آن جدا می‌شوم. دل، حرم خداست، پس باید فقط به خدایی دل ببندم که هرگز نابود نمی‌شود.

من باید باهوش باشم، وقتی بلایی می‌رسد و بت‌های من می‌شکند، نباید ناله و فغان کنم، باید درس بگیرم که روی موج، خانه نسازم، خدا بت مرا شکست تا من بفهمم این دنیا و این ثروت ماندنی نیست. دنیا به هیچ‌کس وفا نکرده است. من باید سجده شکر به‌جا آورم که خدا حقیقت را به من فهماند.

من باید به خود اعتراض کنم که چرا چشم خود را بستم و خانه‌ام را روی موج، بنا کردم. باید بر سر خود فریاد زنم! چرا به دنیا، دل بستم؟ چرا شیفته این دنیای بی‌وفا شدم؟

\* \* \*

محبت مادر، نمونه و مانند ندارد. مادر به فرزندش عشق می‌ورزد و او را تا پای جان، دوست دارد. دیروز که از خیابان عبور می‌کردم، دیدم کودکی دست مادر را رها کرد و به سمت خیابان رفت. ماشینی با سرعت از دور می‌آمد، مادرش دوید و او را به‌شدت از خیابان پرت کرد.

من کار این مادر را از روی محبت دیدم، این پرت کردن بچه، چیزی جز محبت نبود؛ اما آن کودک از مادر عصبانی شد و نمی‌دانست که مادر چه خطری را از او دور کرده است!

دیروز به فکر فرورفتم، چه شده است که من این کار مادر را مهربانی می‌دانم، اما وقتی خدا می‌بیند من دارم شیفته دنیا می‌شود، پس بلا می‌فرستد و مرا از این خطر می‌رهاند، من این کار او را مهربانی نمی‌دانم!؟

مشکل من این است که من خطر تصادف با ماشین را نمی‌فهمم، اما خطر شیفته دنیا شدن را نمی‌فهمم! من نمی‌دانم که عشق به دنیا چگونه مرا تباه و سرمایه‌های وجودی مرا نابود می‌کند، من خطر اسیر دنیا شدن را نمی‌فهمم. خدا با بلاها مرا از دنیا می‌رهاند، او می‌خواهد من از مستی دنیا به هوش آییم. من از این هدایت خدا، آشفته می‌شوم و از درسی که او به من می‌دهد، روی برمی‌گردانم و گرفتار رنج و ناامیدی می‌شوم و مهربانی خدا را زیر سؤال می‌برم.



وقتی من معنای زندگی را بفهمم، آن وقت می‌دانم اگر اسیر این دنیا شوم، تباه می‌گردم و می‌پوسم. من باید از این دنیا و محبت به آن، عبور کنم، راه مرا به سوی خود می‌خواند، وقتی حرکت می‌کنم طبیعی است که دچار بحران‌ها و اضطراب‌ها می‌شوم.

روح من هر چقدر بزرگ باشد، با این اضطراب‌ها روبه‌رو می‌شود، کوه‌های بزرگ هم دچار زلزله می‌شوند و به لرزه درمی‌آیند. شیطان هر لحظه مرا وسوسه می‌کند و دنیا را برای من، زیبا جلوه می‌دهد، هوای نفس در کمین من است و مرا به سوی بدی‌ها می‌خواند. این‌ها بحران‌ها و اضطراب‌های من است.

این بحران‌ها می‌تواند مرا بشکند و نابودم کند، آیا می‌توانم راهی پیدا کنم که از این بحران‌ها عبور کنم؟ اگر بتوانم به سرچشمه امن و امان برسم، دیگر این

بحران‌ها مرا پریشان نمی‌کند، من باید به خدا نزدیک و نزدیک‌تر شوم و به او پیوند بخورم و به ثبات برسم، آن وقت است که به امن و امان رسیده‌ام.<sup>۱</sup> اگر من بندگی کنم، دیگر این دنیای خاکی، هدف من نخواهد بود، آن وقت است که به پیوند با خدا نیاز دارم. کسی که در مسیر بندگی گام برمی‌دارد، چاره‌ای ندارد جز اینکه به قرآن و دعا پناه ببرد و این‌گونه به آرامش برسد. کسی که تشنه است، آب برایش گوارا است، کسی که در مسیر کمال قرار گرفته است و به اوج قلّه بندگی می‌اندیشد، پس به قرآن و دعا نیاز دارد و این دو را همچون آب گوارا می‌یابد.

\* \* \*

کسی که تشنه کمال است، لذت دعا را می‌فمهد، کسی که فقط به دنیا دل بسته و اسیر این دنیای فانی و خاکی است، نیازی به قرآن و دعا احساس نمی‌کند. او اگر دست به دعا بردارد، در دعای خود، دنیا را می‌خواهد و از لذت مناجات با خدا چیزی درک نمی‌کند.

اگر من فقط به غذا، خانه و پوشاک خود می‌اندیشم، چه نیازی به مناجات دارم؟ همه بار وجود من در این سه چیز خلاصه شده است، آیا برای برداشتن این بار، به جرتقیل نیاز است؟ وقتی من خود را از همه هستی بزرگ‌تر دانستم و در راه بندگی او گام برداشتم، آن وقت است که به دعا و مناجات با خدا نیاز دارم.

---

۱. «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي مَقَامٍ أَمِينٍ» (سوره ابراهیم، ۲۷)

نیاز دارم با خدای مهربان خویش، پیوند بخورم. وقتی من بنده او شدم، مسئولیت سنگینی بر دوش دارم، می‌دانم که بدون کمک و یاری او هرگز نمی‌توانم این بار را به منزل به برسانم.

\* \* \*

از قرآن سخن بگویم: قرآن، نوری است که از آسمان مهمان این دنیا شده است؛ قرآن، تجلی مهربانی خداست. وقتی من در این دنیا به تنگنا می‌رسم، این پیوند با قرآن است که دید مرا عوض می‌کند.

نکته مهم این است که برای هر بحران روحی من، آیه‌ای از قرآن مناسب است، من باید آن آیه را بیابم و آن را بارها بخوانم.

وقتی من دچار وحشت می‌شوم، از مردم روزگار خویش، ناامید می‌گردم و می‌فهمم که آنان خود ناتوان هستند. به هر چه دل ببندم، نابود می‌شود؛ زیرا اساس دنیا بر نابودی و فناست. اینجا من به قرآن پناه می‌برم و با قرآن پیوند می‌خورم و آیه ۵۸ سوره فرقان را می‌خوانم:

﴿تَوَكَّلْ عَلَى الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ﴾.

به خدایی که هرگز نمی‌میرد، توکل کن!

این آیه را تکرار می‌کنم، قرآن با من سخن می‌گوید: به زنده‌ای که هرگز نمی‌میرد، تکیه کن! بر شنوایی که نزدیک‌تر از تو به خودت است، توکل کن او هیچ کس را ناامید نمی‌کند.

وقتی این سخن را بارها خواندم، از آن ترس و وحشت دیگر اثری نماند؛ زیرا من با قرآن، پیوند خورده بودم و این‌گونه با آسمان پیوند برقرار کرده بودم.

کسی‌که به قرآن پناه ببرد، در اوج بحران‌ها، آرام است و به ثبات می‌رسد و در متن معرکه‌ها، چون کوه استوار می‌ایستد. آری! کسی‌که با قرآن آشناست، در لحظه‌های حساس، آیه‌های متناسب با آن شرایط را می‌خواند و از آن آیه‌ها، جان می‌گیرد. من باید تلاش کنم تا با قرآن، بیش‌ازپیش مأنوس شوم و آیه‌های آن را بهتر و بیشتر بشناسم.

\* \* \*

اکنون از دعا سخن می‌گوییم: من دعا را یک وسیله می‌دانم تا به خواسته‌ام برسم، من حاجتی دارم و می‌خواهم به چیزی برسم، دست به دعا برمی‌دارم و از خدا حاجت خود را می‌طلبم، من از او می‌خواهم مرا به آرزویم برساند؛ اما گاه دعا دیگر برای من وسیله رسیدن به چیزی نیست، بلکه خودش هدف من است. من دعا نمی‌کنم تا حاجتی را بطلبم، دعا مقدمه رسیدن به حاجت من نیست، بلکه خودش مقصد من است.

من دست به دعا برمی‌دارم تا فقر و ضعف خود را نشان بدهم و از لطف و مهربانی خدا سخن بگویم. دعا می‌کنم تا بگویم من فقیر و ناتوان هستم و خدای مهربانی هم هست که صدایم را می‌شنود. من دعا می‌کنم تا با خدا پیوند برقرار کنم.

روز قیامت که فرامی‌رسد، خدا در مقابل دعا‌هایی که در دنیا مستجاب نشده است به مؤمن پاداش می‌دهد تا آن‌جا که مؤمن حسرت می‌خورد و می‌گوید: «ای کاش هیچ‌یک از دعا‌های من مستجاب نمی‌شد!» در آن روز، ارزش دعا آشکار می‌شود، این‌که من خدا را بخوانم، ارزش است گرچه به حاجت خود

نرسیم. حقیقت دعا این است که من اعلام می‌کنم فقیر و محتاج هستم. در روز قیامت، ارزش این اعلام، آشکار می‌شود. وقتی دست به دعا برمی‌دارم از ضعف و فقر خودم به لطف و مهربانی خدا پناه می‌برم، از خودم جدا می‌شوم و به او پیوند می‌خورم، این جدایی از خود و پیوستن به خدا، آغاز کمال و رشد انسان است.

\* \* \*

اگر من در دل شب با خدای خویش راز و نیاز نکنم و با او پیوند نداشته باشم، هنگام روز احساس می‌کنم از درون خالی شده‌ام، حسی وجودم را فرامی‌گیرد که گویا کم آورده و از پای افتاده‌ام. من باید در متن جامعه باشم و وظیفهٔ خود را انجام بدهم. حضور در جامعه، به انرژی نیاز دارد، هرکس خلوت شب‌ها را از دست بدهد، ظرفیت روزها را از دست می‌دهد و نمی‌تواند بار وظیفهٔ خود را بر دوش بگیرد.



وقتی می‌خواهم دعا کنم باید تمرکز و توجه داشته باشم و با تمام وجودم دعا کنم، اگر فقط با زبان دعا کنم، این دعا شور و نوری ندارد و اثری هم ندارد. من باید از گناهان خود توبه کنم و از خدا بخواهم مرا ببخشد؛ این مهم‌ترین چیزی است که من باید از خدا بخواهم.

شاید بگویم وقتی من همهٔ واجبات خود را انجام داده‌ام و از گناهان دوری می‌کنم، دیگر گناهی ندارم که از آن توبه کنم؛ اما باید به این بینش برسیم که وقتی به خود ضرر زده و به خسران رسیده‌ام، گناه کرده‌ام.

وقتی ارزش من از همهٔ هستی بالاتر بود، ولی من برای این دنیای فانی، سوختم و همهٔ آرزوی من این دنیا شد، به خود ضرر زده و سرمایه‌ام را نابود کرده‌ام. وقتی قلب من از عشق به دنیا پر شده است و شوق پرواز ندارم، خسران کرده‌ام.

وقتی بدانم هرچه غیر از خدا مرا حرکت داده، خسران من بوده است، باید با شرمساری به درگاه خدا بروم و از او بخواهم غفلت‌های مرا ببخشد. وقتی من ضعف و عجز خویش را درک کرده‌ام، آن وقت با تمام وجود به درگاه خدا می‌روم. اگر در دل من غرور و تکبر جای داشته باشد، هرگز نمی‌توانم از دعا بهره ببرم. باید جایگاه خود را بشناسم و بدانم که سراسر نیاز و فقر هستم.

\* \* \*

وقتی من در مسیر بندگی حرکت کردم و شتاب برداشتم، آن وقت یک لغزش کوچک، خطایی بزرگ به حساب می‌آید، پس من باید از این خطاها، توبه کنم و از خدا بخواهم مرا ببخشد.

وقتی پشت فرمان ماشین می‌نشینم و هنوز ماشین حرکت نکرده است، هر چقدر فرمان ماشین را به این طرف و آن طرف بچرخانم، هیچ خطری پیش نمی‌آید، حتی وقتی ماشین شتاب نگرفته است، باز هم حرکت فرمان، زیاد خطرناک نیست، اما وقتی ماشین سرعت گرفت، یک ثانیه اگر فرمان انحراف پیدا کند، خطر مرا تهدید می‌کند. اگر کسی با سرعت نور حرکت کند، یک‌دهم ثانیه انحراف، سی‌هزار کیلومتر انحراف است!

کسی که در مسیر کمال قرار گرفته است و می‌خواهد به اوج بندگی برسد، چیزهایی برای او خطا به حساب می‌آیند که برای دیگران، خطا نیست، او از این چهار چیز توبه می‌کند:

۱. از هر لذتی که غیر از یاد خدا باشد؛

۲. از هر راحتی که غیر از انس با خدا باشد؛

۳. از هر شادی که غیر از قرب به خدا باشد؛

۴. از هر کاری که غیر از طاعت خدا باشد.

چنین کسی می‌تواند از خدا بخواهد گناهانش را ببخشد و رحمتش را بر او نازل کند.



خدای من! تکیه‌گاه من!

وقتی می‌خواهم دعا کنم، این کلمات را بر زبان جاری می‌کنم، اما آیا می‌دانم  
چقدر نیاز و احساس در این عبارت‌ها موج می‌زند؟!  
وقتی من از همه‌جا و همه‌چیز ناامید شده باشم و همه تکیه‌گاه‌ها را از دست  
داده باشم و از هر پناهی، گزیده شده باشم، می‌توانم اوج احساس این کلمات را  
درک کنم، آن وقت است که زیبایی عبارت «پناه من، خدای من» مرا چنان  
مدهوش می‌کند که بی‌اختیار اشک از دیدگانم جاری می‌شود و شوق را در دل  
من شعله‌ور می‌کند.

سپس از خدا می‌خواهم مرا ببخشد؛ من که عمر و هستی خود را صرف دنیا  
کرده و خود را تباه کرده‌ام، آیا چاره‌ای جز این دارم که به سوی خدا بازگردم و از  
او بخواهم تباهی مرا جبران کند؟ باید از او بخواهم مرا از بت‌هایم جدا کند، دل

مرا از عشق به دنیا خالی کند و مرا از هرچه غیر خودش، رها سازد.

\* \* \*

آیا جای دیگری غیر از درِ خانهٔ خدا، خیر و خوبی پیدا می‌کنم؟ آیا می‌توانم با کمک از غیر او، نجات پیدا کنم؟ آیا بدون کمک او می‌توانم از بدی جدا شوم؟ هرگز!

من فقر و عجز و گناه خود را می‌بینم و مهربانی و بخشش او را هم می‌بینم. من سراسر فقرم و او سراسر لطف است و مهربانی. من بندهٔ گناهکاری هستم. من خوبی‌ها را می‌خواهم؛ ولی از چه راهی باید به آن برسیم؟ من بدی‌ها را نمی‌خواهم؛ اما چگونه باید از بدی‌ها جدا شوم؟ من خودم نمی‌توانم به خوبی‌ها برسیم و از فقرها و بدی‌ها جدا شوم، او باید راه را نشانم بدهد و یاری‌ام کند.

هرکس خوب شد و به کمال رسید، هرگز از لطف او بی‌نیاز نمی‌شود. او بود که دست آنان را گرفت و آنان را یاری کرد تا به خوبی‌ها رسیدند، اکنون از او می‌خواهم دست مرا هم بگیرد!

## ۲۲

من چه باید بکنم؟ عطش در وجودم بی‌داد می‌کند و دنیا با همهٔ جلوه‌های آن، مرا سیراب نمی‌کند. این دنیا، همچون قطره‌ای است که نمی‌تواند وجود مرا سیراب کند، حتی چشمه‌های درون من هم نمی‌توانند عطش مرا برطرف کنند.

روح انسان وسعتی دارد که دریاها هم نمی‌توانند آن را سیراب کنند. وقتی من بیش‌ی پیدا کردم که ارزش خود را برتر از همهٔ هستی دانستم و دانستم خدا هستی را برای انسان آفریده و انسان را هم برای خودش، دیگر دنیا نمی‌تواند مرا آرام کند، من در تنگنا افتاده‌ام، من باید به سوی خدا بروم و دست نیاز به سوی او دراز کنم و با او پیوند بخورم.

اوست که این وسعت را در وجودم قرار داده و اکنون این تشنگی مرا به سوی او فرامی‌خواند، این خود او بود که این بینش را به من داد، او تشنگی را در

وجودم ایجاد کرد تا من از خود و از این دنیا، جدا شوم و به سوی او بروم!  
من تنها هستم؛ اما حیران نیستم. تنهایم؛ اما خدا را می بینم که مرا از خود و  
دنایم جدا کرده تا من برخیزم و به او برسم. او مرا این گونه به سوی خود  
فراخوانده است.

این بینش و این عطش، لطف اوست؛ اصلاً این تشنگی و این بی قراری،  
حاصل دعوت او بوده است!

خدایی که هزاران سال قبل از این که من به دنیا بیایم به فکر آب و غذای من  
بوده و ابر و خورشید و فلک را آفریده... آیا نیاز دل و روح مرا از من دریغ  
می کند؟

وقتی من این گونه فکر کنم به امتیّت می رسم و همواره خدای خویش را  
سپاس و حمد می کنم.

\* \* \*

خدای مهربانم مرا به سوی خودش دعوت کرد؛ ولی من این دعوت او را به  
کندی جواب دادم و گاه این دعوت را نفی کردم؛ اما وقتی بلا و مصیبتی بر من  
وارد شد، خدایم را خواندم و او بی درنگ، جواب داد. وقتی تنهایی خودم را در  
هستی، حس کردم و به او پناه بردم و صدایش زدم، او جواب مرا داد.  
به همین دلیل، او را حمد می کنم و می گویم: «ستایش خدایی را که هر وقت  
صدایش زدم، صدایم را شنید، ستایش خدایی را که به او پناه بردم و او به من  
پناه داد.»

من می دانم که اگر از دیگران کمک بخواهم و نزد آنان بروم، جوابم را

نمی‌دهند، پس چرا آنان بت و تکیه‌گاه من شوند؟! وقتی خواندن دیگران، محرومیت است و ناامیدی، پس چرا آنان را بخوانم؟ من فقط خدای خویش را می‌خوانم و به غیر او دل نمی‌بندم که هرکس به غیر او دل بست، ناامید شد و راه به جایی نبرد.



من می‌دانم چشمه‌های امیدی که به درگاه خدا راه یافته، چقدر سرشار است، درهای دعا و خواستن از خدا برای من که به فریاد رسیده‌ام، باز است، می‌توانم از خدا بخواهم و از او حاجت خویش را بگیرم.

وقتی از دیگران با یک دنیا امید، ناامید می‌شوم، خدا درها را به روی من نمی‌بندد، او نمی‌گوید: «چرا به در خانهٔ دیگران رفتی؟ برو از کسانی که به آنان امید بسته بودی، حاجت خود را بگیر»، بلکه خدا دست مهربانی خود را به سوی من می‌آورد؛ چون می‌داند که من جز او هیچ امیدی ندارم.

وقتی درها بسته می‌شود، در خانهٔ خدا باز است، حتی در انتظار من است تا من او را بخوانم! او با اشتیاق دوست دارد تا دستم را بگیرد و نجاتم بدهد.

فقط این دستگیری خدا می‌تواند آن همه شکست‌ها و ناامیدی‌ها را جبران کند. وقتی به این بینش برسم که خدا منتظر من است تا دستم را بگیرد، از امید

سرشار می‌شوم و از تنگنا بیرون می‌آیم.

او منتظر من است تا به من لطف کند. او بی‌نیاز است، هرگز به من نیازی ندارد، دیگران که مرا به سوی خود می‌خوانند، می‌خواهند چیزی از من بگیرند و نفعی به آنان برسانم، اما خدایی که دست مهربانی‌اش را دراز کرده تا دستم را بگیرد، نیازی به من ندارد، او می‌خواهد بی‌منت به من لطف کند؛ چراکه مهربانی او هیچ اندازه‌ای ندارد.

کسی که به سوی خدا کوچ کند، زود به مقصد می‌رسد. بین مهاجر و مسافر خیلی فرق است، مسافر سفر می‌کند و پس از مدتی به جایی که بوده است برمی‌گردد؛ اما مهاجر می‌رود و دیگر برنمی‌گردد. وقتی من به در خانه خدا می‌روم، ولی دلم شیفته دنیا و جلوه‌های آن است و می‌خواهم بار دیگر به سوی آن بازگردم، من مسافر هستم، مسافری که می‌خواهد بازگردد، راه این مسافر دور است؛ اما کسی که واقعاً از این دنیای خاکی دل‌کنده باشد و با همه وجود به سوی خدا برود، در همان قدم اول به هدفش رسیده است.

«وَأَنَّ الرَّاحِلَ إِلَيْكَ قَرِيبُ الْمَسَافَةِ...»

کسی که به سوی خدا هجرت کند در همان لحظه شروع، رسیده، و در گام اول، کام خویش را گرفته است. او دیگر ترسی ندارد که در راه بماند یا به هدف نرسد، او نگران نیست چه پیش می‌آید؛ زیرا به محبوب خود رسیده است.

## ۲۴

من خود را شایستهٔ لطف و مهربانی خدا نمی‌دانم. اگر به در خانهٔ او می‌روم، برای این است که به لطف و کرامت او ایمان دارم و به این اطمینان رسیده‌ام که او خستگان بی‌پناه را ناامید نمی‌کند. من می‌دانم که او می‌داند من بی‌کس هستم و هیچ پناهی ندارم. او می‌داند که من خدایی غیر از او ندارم و برای او هیچ شریکی نمی‌پندارم؛ برای همین فقط به او رو می‌کنم.

از او می‌خواهم عذر مرا بپذیرد و مرا ببخشد که من همهٔ راه‌ها را تجربه کرده و پشت هر دری ایستاده و هر بن‌بستی را احساس کرده‌ام و می‌دانم جز خدا کسی دیگر مرا این‌گونه دعوت نمی‌کند تا به من مهربانی کند.

او از من خواسته صدایش بزنم و از او بخواهم، و من با دعا به او پیوند می‌خورم و آمادگی پیدا می‌کنم که از لطف او بهره‌مند شوم. من به همهٔ ستم‌هایی که بر خود روا داشته‌ام، بینش پیدا کرده‌ام؛ دیگر غروری ندارم و

سرکشی‌های من نابود شده است.

من سراسر فقر و ناتوانی شده‌ام، حسرت و ندامت وجودم را فراگرفته است، از گذشتهٔ خویش پشیمان هستم، فهمیده‌ام که شیفتگی دنیا چیزی جز خسارت برای من نداشته و دنیا و آنچه در آن وجود دارد، نابودشدنی است. من از این عشق‌های دنیایی، احساس گناه می‌کنم و این حس گناه با اطمینان به لطف او درمان می‌شود، همان‌گونه که غرور و سرکشی من با علم به فقر و خسارتم درمان شده است.

\* \* \*

وقتی استعدادی را که خدا به من داده است، درک کردم، وقتی فهمیدم که می‌توانم به چه جایگاهی برسم، آن وقت به درستی می‌بینم که با آن عظمت به چه حقارت‌هایی تن داده‌ام و به چه هیچ‌هایی قانع شده‌ام. من که بال پرواز آسمان‌ها را داشتم اسیر خاک شدم؛ این جاست که تمام وجودم، درد و اندوه و حسرت می‌شود؛ آن وقت است که دعا برایم معنای دیگری پیدا می‌کند و پیوند با خدا می‌تواند امید را در دلم زنده کند و گذشتهٔ مرا جبران نماید. هرچه حسرت من بزرگ‌تر باشد، شوق دعای من بیشتر می‌شود؛ این حسرت مرا به تحرّک و سرعت بیشتر وامی‌دارد.

## ۲۵

من از گذشته‌ام پشیمان هستم. چه روزگاری بود آن روزها که اسیر رنج‌های بچگانه و دردهای پوچ شده بودم و جلوه‌های دنیا مرا از آن خود کرده بود و دلبستگی‌های من، حقارت مرا رقم می‌زد! اکنون امیدم فقط مهربانی خداست تا دست مرا بگیرد.

امروز آرزوی من بزرگ است و کار من خراب؛ از خدا می‌خواهم به اندازه آرزوهایم بر من مهربانی کند و به خاطر کارهایم مرا مؤاخذه نکند؛ چون او بزرگوarter از آن است که بخواهد بی‌پناهی را مجازات کند که من امروز جز او هیچ پناهی ندارم. من سرمایه‌ام را سوزانده‌ام و سراسر فقر و نداری هستم، از او می‌خواهم با عفو و بزرگواری با من رفتار کند، مرا ببخشد که روسیاه و شرمنده‌ام.

من در آتش حسرت می‌سوزم، آن قدر شکسته شده‌ام که دیگر نیازی به عذاب

نیست. امروز فهمیده‌ام که فقط خداست که برای همیشه زنده است، پس من به غیر خدا دل نمی‌بندم و به در خانه دیگری نمی‌روم.

\* \* \*

من خدا را با بخشش‌های بزرگ می‌شناسم، گناهان بزرگ را با یک جلوه از مهربانی خود می‌بخشد. او وقتی دید که من اسیر دنیا و جلوه‌های آن شده‌ام صبر کرد تا من به رشد برسم. او ابتدا رشد و معرفت را به من ارزانی داشت و سپس ضربه‌ها و بلاها را به جانم ریخت تا من از آن بت‌ها دل بکنم. او آن قدر بخشید تا من خودم از آن بت‌ها، خسته شدم. او وقتی مرا بخشید که بسیار تشنه‌ام. اکنون می‌فهمم بلاهایی که او بر سرم آورد، چیزی جز مهربانی نبود. او می‌خواست من از این دنیا و جلوه‌های آن جدا شوم. او می‌خواست من خودم از بت‌ها دل برکنم و بفهمم که آنها نمی‌توانند روح مرا سیراب کنند. او کار را به اینجا رساند که امروز از آنچه دیروز به آن دل بسته بودم، می‌ترسم و به دنبال پناهگاهی مطمئن می‌گردم.

وقتی تشنگی در وجودم شعله کشید و به درگاه او آمدم، او لطف خود را به من ارزانی داشت و مرا پناه داد. او پناه کسانی است که از خودشان هم رمیده‌اند. او نور چشم کسانی است که در بن‌بست‌ها نابینا شده‌اند.

## ۲۶

گاه فکر می‌کنم کارم درست شده و رستگار شده‌ام؛ اما غفلت مرا فرامی‌گیرد و شیطان فریبم می‌دهد، خدا امتحانی برایم پیش می‌آورد تا من ضعف‌های خود را بشناسم و بیشتر به عجز خود پی ببرم.

من پس از توبه به خلوص دست می‌یابم و لذتی معنوی را حس می‌کنم؛ اما این حالت دوام ندارد و زود از دست می‌رود و من در حالی از یأس جانکاه قرار می‌گیرم. هرچه حضور و خلوص بیشتر باشد، یأس و محرومیت، سخت‌تر بر من می‌گذرد.

این محرومیت‌ها و هجران‌ها برای حرکت من لازم است، من که در مسیر قرب خدا گام برداشته‌ام، ناگهان به هجران می‌رسم و بیچارگی خود را به چشم می‌بینم.

این هجران و محرومیت به من می‌گوید بدون لطف خدا نمی‌توانم زنده

باشم؛ بدون او نمی‌توان حتی یک نفس کشید. وقتی لطف خدا نباشد، من پوچی را در تمام هستی می‌بینم.

اینجاست که قدر لطف او را می‌دانم و از این می‌ترسم که مبادا از خدا جدا بمانم. این ترس از جدایی و هجران، مرا می‌سازد؛ زیرا انسان موجودی ضعیف است، همین که شور و حالی را احساس کرد، همان‌جا می‌ماند و به آن سرخوش می‌شود و این مانع بزرگی برای کمال است.

\* \* \*

در حدیثی خواندم: بنده‌ای از بندگان خدا، چند شب برای نماز شب برمی‌خیزد و در تاریکی شب با خدا مناجات می‌کند، او چنان از شوق و سرور وجودش پر می‌شود که لذت مناجات را با هیچ چیز عوض نمی‌کند.

مدتی می‌گذرد، او کم‌کم مغرور می‌شوم و خیال می‌کند که این حس زیبا از خود اوست، خودبینی جلوه می‌کند و او به خود می‌بالد، اینجاست که او از خدا دور می‌شود؛ زیرا به خود توجه کرده است. او خیال می‌کند به خدا نزدیک می‌شود، درحالی‌که او لحظه به لحظه دارد از خدا دور می‌شود و به خودش دل می‌بندد. او به خودش نزدیک شده است نه به خدا!

اینجاست که خدا توفیق نماز شب را از او می‌گیرد و خواب می‌ماند. او چنان به خواب فرومی‌رود که متوجه اذان صبح هم نمی‌شود، وقتی از خواب بیدار می‌شود که دیگر وقت نورانی سحر گذشته است، در آن لحظه از خودش نفرت پیدا می‌کند. او نمی‌داند که با همین نفرت از خود چقدر به خدا نزدیک شده است.

\* \* \*

این حدیث راز بزرگی را آشکار می‌کند، من چقدر با این حقیقت بیگانه بودم!  
افسوس که کسی در روزگار جوانی برایم از آن سخن نگفت!  
اکنون می‌فهمم احساسی که من در دل خود می‌یابم، اعتباری ندارد، چه بسا  
احساس کنم که به خدا نزدیک می‌شوم، اما درحقیقت از او دور می‌شوم.  
گاه حسی که به من دست می‌دهد جز فریب چیزی نیست، ممکن است من  
دعا کنم و اشک بریزم و شور و شوق داشته باشم، ولی خدا از من خشنود  
نباشد. اگر شور و شوق من رنگ خودبینی داشته باشد، چیزی جز دوری از خدا  
برای من ندارد، من باید از خود بگذرم و این اولین شرط بندگی است.

\* \* \*

اکنون می‌فهمم که چرا گاه در این راه، احساس خستگی می‌کنم، هرچه او را  
صدا می‌زنم، جوابم را نمی‌دهد، خیال می‌کنم که او مرا به حال خود رها کرده  
است و نمی‌خواهد جواب مرا بدهد؛ اما این جواب ندادن او، چیزی جز لطف او  
نیست، او می‌داند اگر جوابم را بدهد و شوق و شور در دلم افکند، من دچار  
غرور و تباهی می‌شوم.  
او مرا دوست دارد، می‌خواهد مرا درمان کند، این غروری که به جان می‌افتد  
جز با واگذاشتن من به خودم، درمان نمی‌شود.



گاه دل من همچون بت‌خانه می‌شود و بت‌ها خود را صاحب‌خانه می‌بینند و از خانهٔ دل من بیرون نمی‌روند.

دنیا و جلوه‌های آن، مرا بیچاره می‌کند. من می‌دانم که آنها هیچ وفایی ندارند؛ اما کاری از دست من بر نمی‌آید، من برای بیرون کردن آنها، بارها تلاش کرده‌ام، اما به عجز و ناتوانی رسیدم.

اکنون وقت آن است که دست به دعا بردارم و از خدای خویش بخواهم: «مولای من! تو بیا و این بت‌ها و محبت‌ها را از دل من بیرون کن، تو بیا دلم را از این آلودگی‌ها پاک کن، مرا از عشق‌های دیگر خالی کن و عشق خودت را در دلم افکن.»

آری! اگر من عاشق دنیا باشم، خودم را از دست داده‌ام، چشم به هم بزنم

می‌بینم عمرم به پایان رسیده و من سرمایه‌ام را تباه نموده‌ام. وای بر من اگر عمر خود را شمع راه هیچ‌ها کنم و به رویاها سرخوش شوم، آن وقت است که دیگر امیدی به سعادت من نخواهد بود.

\* \* \*

من که برای از دست دادن یک پست یا یک خانه و ماشین گریه‌ها کرده و شب‌ها به خواب نرفته‌ام، چه شده است که برای از دست دادن خودم، گریه نمی‌کنم، چرا برای روزی که مرگ به سراغم می‌آید و من دستم خالی هستم، گریه نمی‌کنم؟

راه نجات من چیست؟ راهی ندارم مگر به مهربانی خدایم، پناه ببرم چه کسی جز او می‌تواند این خسارت بزرگ مرا جبران کند؟

من می‌دانم بت‌هایی که دل مرا ربوده بودند، هیچ کاری نمی‌توانند برایم بکنند، اکنون از همه آن عشق‌ها و محبت‌ها توبه می‌کنم و بر حال خود اشک می‌ریزم و از شرک پشیمان هستم. من از غرور خالی شده و به عجز رسیده‌ام، اشک بر چشمانم جاری است و امیدم به لطف خداست، دیگر نمی‌توانم از غیر او نجات خود را طلب کنم که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا نجات بدهد.

من شب اول قبر را در پیش دارم، تاریکی قبر در انتظار من است. روز قیامت چه خواهیم کرد وقتی سر از خاک بردارم و برای حسابرسی به درگاه خدا بروم؟! من فریاد توحید سر می‌دهم، اکنون دیگر فقط به خدای خود رغبت دارم که جز او هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند به من بهره‌ای برساند، روی آرزوی من

فقط به اوست که هر راه دیگری، بن بست است.



وقتی به آینده نگاه می‌کنم و مرگ را در انتظار خود می‌بینم، وحشت مرا فرامی‌گیرد، با مرگ همه آنچه را که از دنیا به دست آورده‌ام تباه می‌شود، پایان این دنیا، چیزی جز نابودی نیست. افسوس که دل خود را به بت‌ها سپردم و سرمایه‌ام را تباه کردم!

اکنون دستم خالی است، من خیلی دیر فهمیدم که آنچه برای غیر خدا باشد، نابود می‌شود؛ اما چیزی که برای خدا باشد، هرگز تباه نمی‌شود. اگر من در راه خدا چیزی را هم از دست بدهم، در واقع به دست آورده‌ام. من وقتی در راه خدا نباشم باید از تباهی بترسم؛ زیرا هرچه برای خدا باشد، جاودانه می‌شود. ابراهیم علیه السلام فریاد برآورد که نماز و عبادت و زندگی و مرگ من برای خداست. او چه درس بزرگی به تاریخ داد! ما خیال می‌کنیم که مرگ، نیستی است؛ اما ابراهیم علیه السلام می‌گوید که مرگ من هم برای خداست؛ مرگی که برای خدا باشد،

همان زندگی است.<sup>۱</sup>

\*\*\*

تا زمانی که بت‌های من خراب نشده‌اند، من در این دنیا سرخوش هستم و احساس تنهایی و وحشت نمی‌کنم، خدا برای من بلا می‌فرستد تا آن بت‌ها را در خود بشکنند، آن وقت است که غربت خودم را احساس می‌کنم و می‌فهمم که در این دنیا غریب هستم.

چشم باز می‌کنم، می‌بینم که پا در خاک دارم؛ اما سرم به سوی آسمان‌ها است، آن وقت است که از خودم هم فراری می‌شوم، حس می‌کنم که با خودم هم بیگانه‌ام، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند انیس من شود، از عمق وجودم فریاد برمی‌آورم:

یا انیس من لا انیس له!

ای مونس کسی که هیچ مونس‌ی ندارد، بر غربت من رحم کن!

---

۱. «انّ صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین.» (سوره انعام، ۱۶۲)

## ۲۹

نزد استادی رفته بودم تا از او راهنمایی بخواهم که چگونه از «ریا» نجات پیدا کنم، دوست داشتم همهٔ اعمال من برای خدا باشد. به او گفتم: «چه کنم تا ریا نکنم؟» او نگاهی به من کرد و گفت: «مگر می‌شود ریا کرد؟» او همین جمله را بیشتر نگفت، اما چقدر معنا در این سخن بود.

اگر من جنس باارزشی داشته باشم آیا آن را به یک دزد می‌دهم؟  
آیا انسان عاقل چنین کاری می‌کند؟ برآستی این که من مال خود را به دزد ندهم، کار سختی است؟

وقتی من کاری را برای خدا انجام می‌دهم، خدا تا هفتصد برابر به من پاداش می‌دهد، پس چرا باید آن را برای دیگرانی که هیچ نمی‌دهند، انجام بدهم؟ چرا باید به عشق پوچها و هیچها کاری انجام دهم؟! آنان خودشان فقیرند و فرجام‌شان نابودی است، پس چرا من باید برای آنان، کاری را انجام بدهم؟

چرا من به هیچ‌ها قانع می‌شوم؟ چرا سرمایه‌ام را تباه می‌کنم؟  
کاری که برای خدا باشد، خدا آن را می‌خرد و آن کار، جاوید می‌گردد، کاری که  
برای دیگران باشد، نابود می‌شود. اگر من لحظه‌ای فکر کنم آیا دیگر می‌توانم  
ریا کنم؟

مهم همین شناخت و معرفت است. اگر خدا دلی را با نور معرفت روشن کند،  
او به این باور می‌رسد که غیر خدا، هیچ است؛ چنین کسی دیگر نمی‌تواند ریا  
کند، نمی‌تواند کاری را برای مطرح شدن و در دل مردم نشستن انجام دهد.

\* \* \*

وقتی من از درون پوک شدم و قدر و ارزش خود را ندانستم، به ریا رو می‌آورم  
و خیال می‌کنم اگر دیگران به من اهمیت بدهند و از من تعریف کنند به خوبی  
رسیده‌ام و فراموش می‌کنم که دیگران خود فقیرند و به سوی نیستی می‌روند.  
اگر من ارزش خود را کشف کنم، دیگر به «هیچ‌ها» قانع نمی‌شوم و سرمایه  
خود را به ارزانی نمی‌فروشم، سرمایه خود را با خدا معامله می‌کنم تا او صدها  
برابر به من پاداش بدهد، پاداشی که هرگز نابود نمی‌شود. وقتی من سرمایه‌ام  
را به خدا بفروشم، دیگر غم و غصه‌ای به دل نخواهم داشت، کسی باید غم به  
دل بگیرد که سرمایه‌اش را برای دیگران خرج کرده، آنچه در راه خدا خرج  
نشود، نابود خواهد شد.



وقتی در رحمت خدا بر انسان گشوده شود به جایی می‌رسد که دیگر رنجی نمی‌بیند، حتی هنگام بلا و گرفتاری‌ها، آرام است. خدا وقتی می‌خواهد به کسی مهربانی کند، آن‌طور که خودش می‌داند مهربانی می‌کند.

«ترحم من تشاء بماء تشاء كيف تشاء.»

چه رازی دارد این جمله! چه شکوهی دارد!

وقتی من یک ظرف قیمتی دارم که به آن دل بسته‌ام و می‌دانم ارزش آن زیاد است، اگر دوستم آن ظرف را بشکند، من دو جمله می‌توانم بگویم؛ یک بار می‌گویم: «دوستم ظرف قیمتی مرا شکست»، یک بار می‌گویم: «دوستم برایم آشکار ساخت که این ظرف، شکستی بود.»

خدا مرا از بت‌ها و دل‌بستگی جدا می‌کند، بلا می‌فرستد تا این بت‌ها مرا

واگذارند و من بفهمم که هرچه غیر خدا است، نابودشدنی است. من برای دوستان خود زحمت‌ها کشیده‌ام؛ اما زمانی می‌بینم که آنان دیگر به من سلام نمی‌کنند، به جای تشکر، فحش می‌دهند، من از آنان انتظار تعریف داشته‌ام، ولی آنان تحقیرم می‌کنند، بهترین دوستانم از من جدا می‌شوند، آن وقت است که باید بدانم این جلوه‌ای از مهربانی خداست. خدا می‌خواست به من بفهماند این دوستان، دائمی نیستند، هرکس دل به غیر خدا ببندد، روزی امیدش ناامید می‌شود.

اگر من این‌گونه به زندگی نگاه کنم، دیگر بلا را رنج نمی‌دانم، بلکه آن را مهربانی خدا می‌دانم و از آن سرمست و مدهوش می‌شوم. دیگران هر چقدر می‌خواهند مرا اذیت کنند، من از این شرایط، بهره‌مند می‌شوم؛ زیرا قبل از بلا، عافیت یافته‌ام و با این بینش، بلا را مهربانی یار می‌بینم و با این مهربانی انس می‌گیرم.

وقتی خدا با بلا و رنج، بت‌های مرا می‌شکند، سه نعمت به من عطا می‌کند:  
 اوّل: نقطه ضعف مرا به من نشان می‌دهد،  
 دوم: وابستگی مرا از غیر خود، قطع می‌کند،  
 سوم: دل من می‌شکند و این دل شکستگی برای من رحمت خدا را به ارمغان می‌آورد.

آیا من نباید در مقابل این نعمت‌ها، خدا را شکر کنم؟

\*\*\*

لازم نیست که من برای خدا مشخص کنم که چگونه به من مهربانی کند! خدا

به خوبی می‌داند که چگونه به من مهربانی کند. وقتی من ظرفیت ندارم و دنیا را بت خود می‌کنم، خدا به من دنیا نمی‌دهد؛ چون من رحمت او را خواسته‌ام، او می‌داند که دنیا مرا سرمست خود می‌کند، او دنیا را از من می‌گیرد، بلا را به جانم می‌ریزد تا من بفهمم دنیا و آنچه در آن است، نابودشدنی است.

\* \* \*

ممکن است کسی غرق نعمت باشد، اما در دلش، چیزی جز رنج و اضطراب نباشد، همه آرزوی ثروت او را داشته باشند و خبر نداشته باشند که قلب او از آرامش تهی است؛ از طرف دیگر، ممکن است یک نفر در رنج و فقر و سختی باشد، اما قلب او در کمال آرامش و راحتی باشد، او نعمت آرامش را دارد و کسی از آن خبر ندارد.

وقتی خدا می‌خواهد بنده‌اش را عذاب کند و او را برنجاند، حتی او را با نعمت‌ها و بخشش‌ها می‌سوزاند. وقتی خدا بخواهد به بنده‌ای مهربانی کند حتی او را با بلاها و سختی‌ها در آرامش قرار می‌دهد و به او مهربانی می‌کند.



همه انسان‌ها دوست دارند بدانند روزی‌شان از کجا تأمین می‌شود تا به آرامش برسد و از اضطراب دور شوند، اما خدا یک قانون دارد، او روزی بندگان خوبش را از جایی می‌رساند که آنان هرگز فکر آن را هم نمی‌کردند. بندگان خوب فکر می‌کنند روزی آنان از یک جا می‌رسد و به آنجا دل می‌بندند، اما خدا امید آنان را از آنجا ناامید می‌کند و در عوض از جای دیگری روزی آنان را می‌رساند.

براستی چرا خدا این‌گونه روزی می‌دهد؟

خدا می‌داند اگر روزی بندگان از یک جا باشد، آنان به آنجا وابسته می‌شوند، درست است که شاید آرامشی ایجاد شود، اما خطر وابستگی در کمین است، خدا می‌خواهد بندگان فقط به او تکیه کنند و به دیگران وابسته نشوند که این وابستگی، بوی شرک می‌دهد، خدا این‌گونه بندگان را از خطر شرک نجات

می‌دهد.

\*\*\*

روزی من، فقط نان و غذا نیست، بهره‌های معنوی و سخنان شورانگیز نیز رزق جان من است. گاه می‌شود نزد استادی می‌روم که بارها از او پندها شنیده‌ام، اما آن روز، هیچ بهره‌ای نمی‌برم، روزی جان من در آنجا نیست. از نزد استاد بیرون می‌آیم، در کوچه و خیابان به دوستی می‌رسم، او سخنی می‌گوید که جانی تازه به من می‌دهد؛ این همان رزقی است که خدا وعده داده است از جایی به من برساند که من اصلاً فکر آن را هم نمی‌کنم.



خدا دوست دارد که من همه خوبی‌ها را از او ببینم و به توحید واقعی برسم؛  
برای همین اگر من به غیر او دل بستم و امیدوار شدم، او امید مرا ناامید می‌کند  
تا مبادا به غیر او وابسته شوم.

بارها کسی به من گفته است که برایت جامی سرشار نهاده‌ام، بیا از آن بهره  
ببر! بعد از مدتی، وقتی به او رو آورده‌ام، دیده‌ام نه جامی بوده است و نه  
بهره‌ای!

هرگاه من به شخصی رو می‌آوردم که از او توقع محبت و انسی داشته‌ام،  
می‌دیدم او مرا تنها رها کرده است، این کار خدا بود، دل‌ها به دست خداست، او  
می‌دانست که دل به غیر او بسته‌ام، به همین دلیل، امید مرا ناامید کرد تا از  
خواب غفلت بیدار شوم و بدانم که او سرچشمه همه خوبی‌هاست، باید فقط او  
را ببینم و فقط از او یاری بخواهم.

\* \* \*

کودک من وقتی تشنه می‌شود، لیوانی برمی‌دارد و زیر شیر آب می‌گیرد و آب می‌نوشد، او خیال می‌کند که شیر آب به او آب داده است، او کی خواهد فهمید که اگر دریا نبود از این آب هم خبری نبود؟

این آب، ریشه در دریا دارد. آب دریا، بخار شد و ابرها شکل گرفت و باران بارید و سپس آب باران پشت سد جمع شد و اکنون در این لوله جاری شده است. اگر دریا نبود، این لوله خودش در تشنگی می‌سوخت! این لوله خودش فقیر آب دریا است.

هرکس به من محبتی می‌کند من باید از او تشکر کنم؛ اما نباید به او وابسته شوم و این نعمت را از خود او بدانم، من باید دست خدا را بین تمام دست‌هایی که به من مهربانی می‌کنند، ببینم، او و حضور او را ببینم و به فقر این دست‌ها، آگاهی داشته باشم.



اگر من همهٔ امکانات مادی را داشته باشم و غرق در ثروت باشم، باز هم غم فردا و رنج آینده را با خود دارم. بنای این دنیا بر کوچ است، پس هیچ چیز ثابت نمی‌ماند.

این حقیقت زندگی دنیا است. ترس جدایی از این نعمت‌ها، وجودم را می‌سوزاند، هیچ‌کس با داشتن همهٔ دنیا باز هم به آرامش نمی‌رسد، در بهار ترس از پاییز همراه من است، زندگی، چیزی جز یک سفر نیست، باید گذاشت و گذشت. مرگ در کمین است و وقتی فرابرسد باید همهٔ این‌ها را گذاشت و با دست خالی از اینجا رفت. هیچ‌کس جز یک کفن، چیز دیگری با خود نخواهد برد.

من با امکانات دنیا به آرامش نمی‌رسم! من از خدا می‌خواهم که در دنیا به من آرامش بدهد، در دل من بی‌نیازی قرار دهد، به جایی برسم که حتی با

رنج‌ها و سختی‌ها، آرام باشم؛ سختی‌ها را نشانهٔ مهربانی دوست بدانم، این‌گونه است که من به «بهشت نقد» رسیده‌ام! همین دنیا، برای من بهشت می‌شود و من به آرامش می‌رسم!

\* \* \*

از خدا می‌خواهم غنای باطن به من بدهد، کاری کند که من حقیقت دنیا را بشناسم و از آن دل بکنم، آن وقت است که در اوج سختی‌ها، آرام هستم. ماجرای کربلا این حقیقت را نشان داده است.

امام با سپاه کوفه سخن گفت، حرمله تیر در کمان نهاد و گلوی طفل را نشانه گرفت، تیر، گلوی طفل را پاره کرد، امام نگاهی به شیرخوارش کرد که روی دستش دست و پا می‌زد، دست برد و خون او را گرفت و به آسمان پاشید و فرمود: «خدایا! آنچه از بلا و مصیبت بر من فرود می‌آید، بر من سبک و راحت است؛ زیرا تو آن را می‌بینی.»<sup>۱</sup>

آری! هیچ‌گاه راحتی دنیا نمی‌تواند رنج انسان را به آرامش تبدیل کند. هیچ‌کس با دنیا به آرامش نرسیده است، آرامش در این است که قلب انسان همچون قلب امام، چنان بزرگ شود که مصیبت‌ها را چون در راه خداست، آسان ببیند.

---

۱. «هون علی من نزل بی انه بعین الله.» (بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۴۶، اللهوف، ص ۶۹)



مدّت‌ها در این فکر بودم که برای رشد و کمال باید چه مراحل را طی کنم، می‌خواستم بدانم سیر و سلوک شامل چه مراحل است. مدّتی تحقیق کردم به این نتیجه رسیدم:

گام اوّل: علم و معرفت

باید با عقل خود، راه را از چاه تشخیص دهم و به کسب معرفت پردازم.

گام دوم: ایمان

وقتی آنچه را می‌دانم به یک باور قلبی تبدیل می‌شود، من به ایمان رسیده‌ام و این ایمان در قلب جای دارد.

گام سوم: محبّت

مجدوب زیبایی‌های او می‌شوم، او را بهتر از همه می‌یابم و قلبم از عشق به او لبریز می‌شود.

#### گام چهارم: شیدایی

قلب من شیدای خدا می‌شود، به آنجا می‌رسم که غیر او نمی‌بینم، او را سرچشمهٔ همهٔ خوبی‌ها می‌بینم، هرکس نعمتی دارد از اوست، هرکس به من محبتی می‌کند، از طرف اوست، دست او را پیش از همهٔ دست‌ها می‌بینم. در مرحلهٔ محبت، خدا را بهتر از دیگران می‌بینم و کمال او را برتر از همه می‌یابم و او را دوست دارم؛ اما در مرحله شیدایی، دیگر جز او، کمال و زیبایی نمی‌بینم.

#### گام پنجم: بلا

وقتی دل من شیدای خدا شد، آن وقت است که خدا دست به کار می‌شود و با بلاها و سختی‌ها، علف‌های هرز و درخت‌های بی‌حاصلی را که در وجودم ریشه دوانده است نابود می‌کند.

#### گام ششم: بندگی

بعد از آنکه همهٔ بت‌ها و هوس‌ها در وجود من از بین رفت، من به مقام بندگی می‌رسم و بندهٔ او می‌شوم، بنده‌ای که جز امر مولای خود انجام نمی‌دهد و از پیش خود، خواسته و خواهشی ندارد.

#### گام هفتم: رسالت

وقتی من بنده خدا شدم، باید برای کمک به دیگران اقدام کنم، من نباید به خلوت خود پناه ببرم و از خلق خدا جدا شوم، بلکه باید به کسانی که می‌خواهند در راه خدا باشند، کمک کنم و دست آنان را بگیرم. این رسالت من است.

\* \* \*

من باید این هفت مرحلهٔ سیر و سلوک را یکی پس از دیگری پشت سر

بگذارم، البته با تضرّع و فروتنی نه با غرور و تکبر. نباید خیال کنم که بدون تضرّع می‌توانم به کمال برسم. شیطان هم سال‌های سال خدا را عبادت کرد؛ اما وقتی خدا از او خواست به آدم سجده کند، تکبر کرد و رانده شد. عبادتی که با غرور و تکبر همراه باشد، ارزشی ندارد، آن چیزی که خدا از من می‌خرد، همان فروتنی و دل‌شکستگی من است. لطف خدا به دل‌های شکسته، بسیار نزدیک است، این دل‌ها، حرم خدا هستند.

# ۳۵

وقتی دست به دعا برمی‌دارم، از فقر و عجز خویش به رحمت خدا پناه می‌برم، می‌دانم که بخشش زیاد، چیزی از دریای مهربانی او کم نمی‌کند، او حتی به کسانی که او را نمی‌شناسند، مهربانی و بخشش می‌کند. من که فقیر و ناتوانم نباید در دعای خویش راه استجابت را به خدا نشان بدهم، باید کار را به او واگذار کنم.

﴿أَفَوَضُّ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ﴾.

وقتی یوسف گرفتار زنان شد، دست به دعا برداشت و فرمود: «بارخدایا! زندان را از آن کار زشتی که زنان مرا به آن می‌خوانند، بیشتر دوست دارم.» خدا هم دعای او را اجابت کرد و مکر زنان را از او دور کرد و عزیز مصر دلایل زیادی برای اثبات بی‌گناهی یوسف داشت، اما تصمیم گرفت یوسف را برای مدتی زندانی کند، او نگران بود که خبر آن مهمانی، در شهر بیچد و آبروی

خاندان حکومتی برود.

یوسف سال‌ها در زندان بود، روزی دست به دعا برداشت و چنین گفت:  
«بارخدا یا! من بی‌گناهم و این همه مدت باید در گوشهٔ زندان بمانم.»  
اینجا بود که خدا به او وحی کرد: «ای یوسف! تو خودت زندان را انتخاب کردی، تو دعا کردی و گفتی: زندان را از آن کار زشتی که این زنان مرا به آن می‌خوانند، بیشتر دوست دارم، چرا آن روز عافیت را از من نخواستی؟ چرا نگفتی که عافیت را بیشتر دوست می‌داری؟»<sup>۱</sup>

\* \* \*

اکنون می‌دانم که من نباید هنگام دعا، راه استجابت را نشان خدا دهم؛ بلکه باید کار را به او واگذار کنم، وظیفهٔ من دعا کردن است، مهم این است که من فقر و نداری خود را نشان بدهم و بقیهٔ کار را به خدا بسپارم. او خدایی حکیم و داناست و خیر و صلاح مرا می‌داند و بر هر کار تواناست.

---

۱. «هَلَّا قُلْتَ: الْعَافِيَةَ أَحِبُّ إِلَيَّ مَا تَدْعُونَنِي إِلَيْهِ.» (تفسیر القمی، ج ۱، ص ۳۵۴؛ بحار الأنوار، ج ۱۲، ص ۲۴۷)



وقتی دنیا در دل من، بزرگ شد و شیفته دنیا شدم، دیگر به دنیا قانع می‌شوم و همه کارهایی که انجام می‌دهم رنگ دنیا به خود می‌گیرد؛ زیرا بزرگ‌ترین همّت و آرزوی من، رسیدن به دنیا است، کارهای من برای رسیدن به دنیا است، آن وقت است که نماز خواندن من هم دنیایی می‌شود. عشق دنیا با من چنین می‌کند که اگر دعا هم می‌کنم، دنیا را می‌خواهم، دل‌بستگی به دنیا چنان مرا شیفته می‌کند که خدا را هم برای دنیای بیشتر می‌خواهم، این‌گونه است که حق من هم باطل می‌شود! ولی اگر محبت دنیا از دلم بیرون رفت و من ارزش خود را دانستم و باور کردم که برتر از این دنیا هستم، آن وقت دیگر زندگی من عوض می‌شود و همه کارهای من رنگ خدایی می‌گیرد؛ غذا خوردن و خوابیدن من هم خدایی می‌شود.

چقدر فرق است بین کسی که فریاد برمی آورد: خدایا! عشق به دنیا را از دلم بیرون کن و کسی که برای رسیدن به ثروت، راه دعا را انتخاب کرده است!

\* \* \*

استادی نیمه شب برای نماز شب بیدار شد، از اتاق خود بیرون رفت، دید یک طلبه جوانی در آن وقت شب، درس می خواند، استاد تعجب کرد، این جوان چه شوقی برای درس خواندن دارد، همه در خواباند و او بیدار! استاد نزد آن جوان رفت تا او را تشویق کند و به او بگوید: «آفرین بر تو! در روزگاری که علم دین رونقی ندارد، تو این راه را انتخاب کرده ای تا چراغ راه آیندگان باشی و راه علمای راستین را ادامه دهی.»

آن جوان نگاهی به استاد کرد و گفت: «من در روستا زندگی می کنم، عاشق دختر کدخدا شدم، شنیدم که کدخدا دخترش را فقط به طلبه می دهد، برای همین به اینجا آمدم، می خواهم زود درس هایم را تمام کنم تا به عشق خود برسم.»

آری! عده ای نماز، روزه، حج، جهاد و درس خواندشان هم جلوه ای از عشق دنیا است، راهی برای رسیدن به دنیا، گروهی هم غذا خوردنشان، جلوه ای از عشق به آخرت است، آنان غذا می خورند تا بتوانند عبادت و بندگی خدا را انجام بدهند.

\* \* \*

وقتی دل خود را از دنیا تهی کرده باشم و به غیب باور داشته باشم، هر کار که در دنیا انجام می دهم، خدایی است؛ بخورم، بخوابم، بنشینم یا سخن بگویم.

اگر دنیا همه چیز من باشد و به غیب باور نداشته باشم، همه کارهای من  
رنگ دنیایی دارد، خواه نماز بخوانم، خواه روزه بگیرم، خواه از عرفان و  
خداشناسی سخن بگویم...

باید تلاش کنم قبل از اینکه مرگ به سراغم بیاید از این دنیا، بزرگ‌تر شوم و  
وجود خود را وسعت بدهم و دنیا در چشم من کوچک شود.

\* \* \*



وقتی من بخواهم کسی را به سمت خدا دعوت کنم، اول نگاه می‌کنم آیا او جوان است و استعداد دارد، بعد از او می‌خواهم تا به کلاس‌های جهانبینی بروم و مدّت زیادی دربارهٔ دین تحقیق کند، کتاب‌های مختلف بخواند. وقتی تاریخ اسلام را می‌خوانم، می‌بینم پیامبر به گونه‌ای دیگر رفتار می‌کرد، او در یک برخورد و با چند کلام، افرادی همچون ابوذر می‌ساخت. ابوذر وقتی مسلمان شد، جوان نبود، سوادى نداشت، پیامبر با چند کلام او را آن‌گونه تغییر داد که به مقام والایی از ایمان رسید.

باید مانند پیامبر عمل کرد. خیلی‌ها تحمّل بحث‌های طولانی را ندارند، اگر هم حوصلهٔ آن بحث‌ها باشد، مدّت‌ها طول می‌کشد تا نتیجه بدهد. ما باید برای حرکت به سوی خدا از خود شروع کنیم. انسانی که ارزش خود را شناخت، حرکت می‌کند.

وقتی من فهمیدم ارزش من همان چیزی است که بر من اثر می‌گذارد، دیگر به دنیا و آنچه در دنیا است دل نمی‌بندم، چرا باید یک خانه، یک ماشین بر من اثر بگذارد؟! ارزش من که بالاتر از این‌ها است. چرا خود را فدای چیزی می‌کنم که ارزشش از من کمتر است؟! من باید به دنبال چیزی باشم که بیش از خودم ارزش دارد، اینجاست که حرکت آغاز می‌شود و من دیگر اسیر بازی‌ها و بازیچه‌ها نمی‌شوم.

شاید به خوبی قرآن را بخوانم و آن را تفسیر کنم، اما آن را برای خودنمایی می‌خواهم، دنبال قرآن هستم تا دنیا را به دست آورم، به پست و مقامی برسم و در جامعه جایگاهی پیدا کنم، وقتی من بازیگری را کنار نگذاشته‌ام، هر چیز می‌تواند در دست من بازیچه شود، چه بسا نماز و قرآن، بازیچه دست من شوند.

اگر ابوذر در یک جلسه‌ای که با پیامبر نشست، آن‌گونه متحوّل شد، برای آن بود که پیامبر در او جرقه‌ای روشن کرد، او را با ارزش خودش آشنا کرد و ابوذر فهمید که وجود او چقدر ارزش دارد، او به این بینش رسید که نباید اسیر دنیا شود و اگر در طلب دنیا باشد به نیستی و پوچی می‌رسد. او حقیقت زندگی دنیا را شناخت و فهمید فقط خداست که بالاتر و برتر از همه چیز است، برای همین به سوی او حرکت کرد و به آن مقام رسید.

اگر من قبول کنم که از دنیا برتر هستم دیگر به دنبال چیزی که از من کمتر است، نمی‌روم، آن وقت فقط بندگی خدا برایم اهمیت دارد و بس!



وقتی دنیا در چشم من کوچک شد و ایمان به غیب تمام وجودم را فراگرفت، آن وقت دیگر من منتظر تشویق و پاداش نیستم، وظیفه خود را انجام می‌دهم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از آن بازدارد.

اگر من فرزند هم‌چشمی‌ها بودم و می‌خواستم با کارهایم در چشم‌ها بنشینم و کار خود را برای دیگران نمایش بدهم، حالم به گونه دیگر بود، اگر کسی از من تعریف نمی‌کرد، دلسرد می‌شدم، اگر کسی سرزنش می‌کرد، کار را رها می‌کردم و وظیفه‌ام را از یاد می‌بردم؛ اما اکنون من فرزند وظیفه‌ام هستم، من کار ندارم دیگران چه می‌گویند، تشویق می‌کنند یا دشنام می‌دهند.

من به غیب ایمان دارم، می‌دانم که روز قیامت در پیش است، بهشت و جهنم حق است، من می‌خواهم به سوی بهشت بروم، به بهشت ایمان دارم، می‌دانم

خدا هرگز پاداش خوبان را ضایع نمی‌کند.

من آن غیب را می‌خواهم، در این دنیا، زندانی هستم، شوق رفتن به دنیای غیب را در دل دارم. روز قیامت، عشق بزرگ من است. من روز قیامت را روز مهمانی بزرگ خدا می‌دانم، برای همین دیگر اسیر زبان‌ها و چشم‌ها نیستم که مرا می‌بینند یا نه، مرا تشویق می‌کنند یا نه.

آفرین گفتن دوستان، مرا شاد نمی‌کند؛ همان‌گونه که شماتت دشمنان مرا نمی‌شکنند.

آنچه مرا حرکت می‌دهد، ایمان به غیب است؛ برای همین است که نمی‌توانم بی‌کار بمانم، نمی‌توانم به کم قناعت کنم، تا آنجا که می‌توانم از این دنیا توشه برمی‌گیرم و به دیگران کمک می‌کنم.

هر لحظه در جست‌وجوی فرصتی برای انجام کار خیر هستم، به وظیفه‌ام عمل می‌کنم، از آنچه خدا به من داده است به دیگران انفاق می‌کنم، ثروت خویش را ذخیره نمی‌کنم، بلکه با دیگران تقسیم می‌کنم، نماز را که پیوند با خداست برپا می‌دارم، شب‌ها به مناجات می‌پردازم، در خلوت‌ها خدای خویش را صدا می‌زنم و با او پیوند می‌خورم.

اگر من محتاج تشویق و سپاس مردم باشم، وقتی کسی مرا نمی‌بیند از کار دست می‌کشم، وقتی دیگران مرا می‌بینند، کار می‌کنم، اگر زبانی از من تعریف نکند، کسل می‌شوم؛ اما اگر من در تاریکی شب با خدای خویش پیوند خورده باشم و ایمان به غیب در وجودم موج بزند، دیگر در کار خود کسل نمی‌شوم،

هرچند هیچ‌کس از کار من باخبر نشود، من کار خود را برای خدا انجام می‌دهم و می‌دانم او به من بهترین پاداش‌ها را خواهد داد، اینجاست که هرگز بر دیگران مَنّت نمی‌گذارم، بلکه مَنّت آنان را هم دارم که زمینهٔ آن شدند تا من کار خیری انجام بدهم و این‌گونه است که ظرفیت خالی وجود من که با هیچ چیز پر نمی‌شد با اطاعت و بندگی خدا سرشار می‌شود و ثمر می‌دهد.



روزی با خود فکر می‌کردم که بهترین عمل کدام است، پس به کتاب‌های حدیث مراجعه کردم، دیدم کارهای زیادی به‌عنوان بهترین عمل معرفی شده‌اند: نماز جماعت، نماز شب، نیکی به پدر و مادر، انفاق و کمک به دیگران...

با خود گفتم: چگونه همه این‌ها، بهترین عمل هستند؟ وقتی دقت کردم متوجه شدم هرکس باید شرایط خود را در نظر بگیرد و با توجه به آن شرایط، بهترین عمل را کشف کند.

بهترین میوه کدام است؟ برای پاسخ به این سؤال باید ببینیم آیا طبع من گرم است یا سرد. اگر طبع من گرم است، بهترین میوه، هندوانه است، اگر طبع من سرد است، هندوانه برای من ضرر دارد و با خوردن آن به سردرد دچار می‌شوم، بهترین میوه برای من، خرما است.

بهترین عمل برای من چیست؟ اگر من دچار بخل شده و ثروت زیادی جمع کرده‌ام و اطرافیان من در فقر و نداری هستند، در این شرایط بهترین عمل برای من، نماز نیست.

باید از مال خود دل بکنم و آن را انفاق کنم، بهترین عمل برای من، انفاق است. ضعف من، بخل است و نیاز جامعهٔ من، انفاق است، پس من باید به این کار همت گمارم تا رشد کنم. اگر من پشت سر هم نماز مستحبی بخوانم این ضعف و درد من درمان نمی‌شود، همانند آن ماشینی که بنزین ندارد تا حرکت کند، اما مدام شیشهٔ آن را تمیز می‌کنم، باید برای این ماشین بنزین فراهم آورم، تمیز کردن شیشه، دردی را دوا نمی‌کند، تا زمانی که بنزین نباشد، ماشین هرگز حرکت نمی‌کند و مرا به جایی نمی‌رساند.



بعضی‌ها تصوّر می‌کنند دنیا، چراگاه است و کار انسان هم خوردن و خوابیدن، آنان دنیا را یک عشرتکده می‌دانند؛ ولی دنیا، راهی است که باید آن را پیمود، کار انسان هم حرکت است، حرکت به سوی اوج زیبایی‌ها. حرکت به سوی خدایی که هرگز نابود نمی‌شود.

وقتی من دنیا را یک راه دانستم و ارزش خود را برتر از همه هستی دانستم، باید برخیزم و حرکت کنم.

ایمان یعنی محبّت به بزرگ‌تر، ایمان یعنی عشق نیرومندتر. وقتی به این بینش می‌رسم که خدا از همه کس به من مهربان‌تر است و تنها اوست که نابودشدنی نیست و او به من نزدیک‌تر از خود من است، به او رو می‌آورم و اینجاست که ایمان شکل می‌گیرد.

آن وقت دیگر من با بت‌ها سازگاری ندارم، هر چیز که در دل من، بخواهد

جای خدا را بگیرد، بت است و مرا از حرکت بازمی‌دارد و سرمایهٔ مرا تباه می‌کند.

من سرمایه‌ای محدود دارم، با این سرمایهٔ محدود چه می‌توان کرد؟ آیا آن را به پای بت‌ها بریزم؟ هرگز! من با این سرمایه تجارت می‌کنم، خدا سرمایهٔ مرا از من می‌خرد و ده‌ها برابرش را به من می‌دهد، چه خریداری بهتر از خدا!

\* \* \*

سخن از این نیست که از دنیا بگذرم، بلکه باید با دنیا تجارت کنم. دنیا بد نیست، دنیا برای مؤمن کم است و حقیر، دنیا نمی‌تواند نیاز بزرگ دل او را برآورده کند، برای همین است با خدا تجارت می‌کند، جان و مال خویش را به او می‌فروشد و زندگی جاودان می‌خرد.

وقتی مؤمن می‌داند که ناچار مرگ او را انتخاب می‌کند، پس چه بهتر راهی برگزیند که مرگ را به بازی بگیرد!

وقتی او خدایی را انتخاب می‌کند که هرگز نمی‌میرد، پس او هم زنده است، هر چند مرگ سراغش بیاید.

اگر من دنیا و جلوه‌های آن را انتخاب کرده باشم، مرده‌ام هرچند نفس بکشم. من دنیای مرده‌ای را انتخاب کرده‌ام، حاصل این انتخاب این است که حقیقت من مرده است و من فقط نفس می‌کشم.

\* \* \*

انسان بیش از هرچیز خودش را می‌خواهد و تا زمانی که عشق بزرگ‌تری در دل او نشیند، نمی‌تواند از خود بگذرد، تا زمانی که نزدیک‌تر از خود را به

خودش نبیند، نمی‌تواند از عشق به خود رها شود.

من باید تلاش کنم خدای خود را به‌خوبی بشناسم و بدانم که او سرچشمهٔ همهٔ خوبی‌هاست، او به من از من نزدیک‌تر و مهربان‌تر است، اصلاً او محبت به خودم را در وجودم قرار داد، وقتی من به این بینش برسم، خدا را بیشتر از خود دوست خواهم داشت و آن وقت ایمان واقعی، قلب مرا روشن می‌سازد و من در مسیر بندگی، گام برمی‌دارم.

مسیر بندگی، سختی‌ها و مشکلاتی دارد. گاه مشکلات را برای خودم کوچک جلوه می‌دهم، این یک راه است، اما گاه به وسعت وجود خود پی‌می‌برم و به بینشی می‌رسم که دل من بزرگ می‌شود. اگر من به این بینش برسم، دیگر از مشکلات نمی‌هراسم، دل انسان می‌تواند به وسعتی برسد که در آن، دریای بلا و سختی، همچون قطره‌ای به چشم آید!



ولایت امامان معصوم، بزرگ‌ترین و بالاترین نعمت خداست؛ زیرا خدا به آن‌ها مقام عصمت را عطا کرده و آنان را برای هدایت انسان‌ها برگزیده است. وقتی من فهمیدم علم من محدود است و نمی‌توانم از همهٔ قوانینی که در هستی حاکم است، باخبر باشم، پس به سوی فرستادگان خدا می‌روم و از علم آنان بهره می‌برم و به سخن آنان گوش فرامی‌دهم. من ولایت آنان را می‌پذیرم و می‌دانم که ولایت آنان ادامهٔ توحید است.

نکتهٔ مهم این است که ولایت به معنای دوست داشتن نیست، خیلی‌ها در تاریخ علی علیه السلام را دوست داشتند، ولایت علی علیه السلام یعنی اینکه تسلیم فرمان و دستور علی علیه السلام باشم و فقط از او پیروی کنم.

معاویه هم علی علیه السلام را دوست داشت، اما سلطنت و حکومت را بیش از علی علیه السلام دوست داشت و برای رسیدن به این حکومت با علی علیه السلام جنگید، افراد دیگری

هم علی (علیه السلام) را دوست داشتند؛ اما حکومت غیر او را پذیرفتند. عده‌ای هم مسیحی هستند و علی (علیه السلام) را دوست دارند؛ زیرا عاطفه انسانی آنان عاشق علی (علیه السلام) شده است، اینان علی (علیه السلام) را دوست دارند اما ولایت علی (علیه السلام) را ندارند. اگر من بخواهم معنای ولایت را بفهمم باید به مالک‌اشتر نگاه کنم و به جنگ صفین بروم...

او مدت‌ها برای شکست معاویه شمشیر زده و رنجه‌ها کشیده است، در جنگ صفین تا نزدیک خیمه معاویه آمده است و دیگر نزدیک است معاویه را بکشد. او سپاه شام را عقب رانده است و با پیروزی چند قدم بیشتر فاصله ندارد. او می‌رود تا آن بت بزرگ را بشکند و بعد از آن دیگر، همه مردم عراق او را به عنوان فرمانده پیروز بشناسند و بر همه سروری کنند. درست در آن هنگام، علی (علیه السلام) برای او پیام می‌فرستد که دست از جنگ بکشد و برگردد، مالک در آن لحظه تمام آرزوهای خود را کنار می‌گذارد و بازمی‌گردد و نزد علی (علیه السلام) می‌رود. او می‌داند که اگر برگردد مردم کوفه او را سرزنش خواهند کرد، چگونه شده است که مالک‌اشتر این‌گونه تسلیم فرمان مولای خود است؟ چون هواها و هوس‌ها و زرق و برق دنیا بر او حاکم نیست.

مالک‌اشتر از هواها، از حرف‌ها و از همه جلوه‌های دنیا، بزرگ‌تر شده است، او اسیر این حقارت‌ها نیست، او به ولایت علی (علیه السلام) رسیده و همچون کوهی است که از توفان نمی‌لرزد، گاه نیست که با نسیمی جابه‌جا شود، او انسانی شده است که فقط به وظیفه‌اش عمل می‌کند و زندگی و مرگ را با این معیار می‌خواهد. مالک‌اشتر به ولایت رسیده و از این نعمت برخوردار شده است، نشستن،

ایستادن، رفتن، آمدن، دوست داشتن و دشمن داشتن او از طرف مولایش علی علیه السلام کنترل می‌شود نه از طرف هوس‌ها و حرف‌ها و جلوه‌های دنیا. او می‌داند علی علیه السلام بیش از همه کس به مصلحت جامعه آگاه است و بهتر از او می‌اندیشد و فرمان او از خطا دور است، برای همین تسلیم علی علیه السلام است و این معنای شیعه بودن است.

## ۴۲

خدا انسان را موجودی با اختیار آفریده و زمینهٔ هدایت را برای او فراهم آورده است، برای همین کمال انسان در این است که راه حق را انتخاب کند و در آن مسیر گام بردارد.

این نکته‌ای است که باید در تربیت انسان به آن توجه کرد؛ تربیتی موفق است که با انتخاب انسان همراه باشد؛ تربیتی که در آن از انتخاب انسان خبری نباشد، مسخ انسان و نفی کردن او به حساب می‌آید. تربیت تقلیدی و تحمیلی ارزشی ندارد، بلکه ضد ارزش است و باعث طغیان و سرکشی می‌شود.

کسانی که با سخنان دیگران سراسر احساس می‌شوند، با عوض شدن محیط، زود سرد می‌شوند و در برابر توفان‌ها می‌شکنند و هنگامی که تنها می‌شوند از کار بازمی‌مانند و همه چیز را فراموش می‌کنند.

اینکه افراد را مانند استخر به آب ببندیم، تربیت نیست؛ وقتی استخر به حال

خود رها شود، رنگ آن عوض و آب آن تباه می‌شود. تربیت صحیح این است که از درون افراد، چشمه‌ای بجوشد، چشمه هیچ‌گاه کدر نمی‌شود، می‌جوشد و طراوت و زندگی دارد.

\* \* \*

وقتی کسی با من سخن می‌گوید و با شعار و تلقین مرا داغ می‌کند، تأثیر سخن او کوتاه است؛ زیرا درون من مرا روشن نکرده و عشقی در نهاد من نگذاشته است، برای همین در محیط دیگر که بروم، سرد می‌شوم، همانند آهن تفتیده که وقتی در محیط دیگر قرار گیرد، سرد می‌شود. بینش و معرفت همان آتشی است که همچون شعله در نهاد من روشن می‌شود. من از جهل و تاریکی آن نجات پیدا می‌کنم، راه را از چاه خودم تشخیص می‌دهم و خودم راه را انتخاب می‌کنم و به سوی سعادت می‌روم.



انسان راهی طولانی در پیش دارد و زندگی او فقط به این دنیا محدود نمی‌شود. انسان باید طوری تربیت شود که در تمام این مسیر بداند چه کند و چگونه برود.

اگر انسان را فقط جسم بدانیم، ناچار باید او را طوری تربیت کرد که آب و غذایش فراهم شود. برآستی آیا دنیا چراگاه است؟ من به اینجا آمده‌ام تا پخته شوم، خدا خواست تا من با اختیار خود به کمال برسم.

من از ملکوت آمده‌ام تا درس خود را فراگیرم و بار دیگر به ملکوت بازگردم. من راه بی‌پایان در پیش دارم، من می‌دانم که ارزشم بالاتر و برتر از این دنیای فانی است، اینجاست که باید به گونه‌ای تربیت شوم تا این استعداد و سرمایه عظیم من تباه نشود. کسی می‌تواند مرا تربیت کند که از این استعداد بی‌نهایت من باخبر است.

انسانی را که برای فضای خانه است «پدر» می‌تواند تربیت کند، انسان جامعه را «دانشمندان»؛ ولی انسان رهرو تا ابدیت را فقط «خدا» می‌تواند تربیت کند.

\* \* \*

دانشمندانی که خواستند انسان را تربیت کنند، سرمایه‌های فراوان او را به خوبی شناختند، برای او برنامه‌ریزی کردند، بدون اینکه به سرمایه‌های انسان توجه کنند، برای همین است که انسان‌ها دست به عصیان می‌زنند. کسانی که انسان را بدون ادامه او در روز قیامت می‌بینند، مثل این است که بخواهند با نیروی اتمی یک چراغ قتیله‌ای روشن کنند، درحالی‌که آن نیروی عظیم در این چراغ، جز انفجار چیزی به بار نمی‌آورد.

خدا در وجود انسان استعدادها را قرار داده است، آیا می‌توان یک اقیانوس را در یک لیوان جای داد؟ اگر انسان را فقط در محدوده این دنیای خاکی بشناسیم، استعدادها را تباہ کرده‌ایم.

استعدادهای بزرگ هنگامی که راهی برای رشد نمی‌یابند، فاجعه به بار می‌آورند. رودخانه‌ای عظیم اگر راه به دریا پیدا نکند، باتلاق خطرناک می‌سازد، تراکم استعدادها ره‌اشده، جنون و عصیان به بار می‌آورد.

\* \* \*

بهترین راه برای تربیت انسان این است که در او عشقی بیافرینی که از تمام غریزه‌های او، نیرومندتر باشد، تا زمانی که این عشق بزرگ در انسان خلق شود، او حرکت نمی‌کند و از بند اسارت‌ها نجات نمی‌یابد.

انسان دنیا را به خاطر جلوه‌هایش دوست دارد؛ وقتی او می‌فهمد خدا برایش از

همه دنیا بهتر است، عشق به خدا در دلش شعله می‌کشد. ابراهیم علیه السلام فرزندش را دوست داشت، او عاشق اسماعیل بود؛ اما وقتی دانست که به هر حال از اسماعیلش جدا می‌شود، تصمیم گرفت او را فدای عشقی برتر و بزرگ‌تر کند. وقتی من به این بینش و معرفت رسیدم که اگر عشق خدا را در دل خود جای دهم، ارزش پیدا می‌کنم و این عشق مرا جاودانه می‌کند، از دنیا دل برمی‌کنم و عشق خدا را می‌پذیرم، این عشق مرا از همه غریزه‌ها و اسارت‌ها می‌رهاند.



وقتی من دنیا را عشرتکده می‌دانم، برای چه بخواهم از اینجا هجرت کنم؟  
وقتی دنیا، معشوق من شده است و من خود را کوچک‌تر از دنیا می‌بینم و در  
شوق رسیدن به جلوه‌های آن هستم، معلوم است که نمی‌خواهم از اینجا بروم،  
اینجا را عشرتکده خود می‌دانم، خیال می‌کنم کار من در اینجا خوردن و  
خوابیدن است؛ اما وقتی دنیا برای من تنگ شد، وقتی آسمان برایم آن قدر به  
زمین نزدیک شد که دیگر نتوانستم سرم را بلند کنم و مجبور شدم سرم را  
روی زانویم بگیرم و گریه کنم، آن وقت است که مشتاق رفتن می‌شوم.  
اگر این آسمان، پایین باشد و تنگی دنیا را حس کردم، آن وقت است که نیاز  
به قرآن و ولایت را حس می‌کنم، به وحی و غیب و دین نیاز پیدا می‌کنم.

\* \* \*

می‌دانم که دنیا یک راه است و آمده‌ام که بروم، پس باید دنیا به گونه‌ای باشد که مرا اسیر خود نکند؛ زیرا راهی که مرا به سوی خود بکشد و مرا اسیر خود کند، باتلاق است. خدا دنیا را «دار بلا» قرار داد تا من اسیر دنیا نشوم و به آن وابسته نگردم؛ به همین دلیل، هر که در این بزم مقرب‌تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند.

## ۴۵

من مدّت‌ها در این جامعه اسیر عادت‌ها، تقلیدها و غریزه‌ها شده بودم؛ اما وقتی به تفکّر رو آوردم و از عادت‌ها چشم پوشیدم، خود را غریب یافتم و این حس غربت مرا به حرکت واداشت، من باید از درد این غربت نجات پیدا می‌کردم، باید حرکت خود را آغاز می‌کردم، باید از این دنیایی که فرجامش چیزی جز نابودی نیست به سوی معنویّت می‌رفتم.

درست است که خدا نعمت فکر را به من داده بود و من با قدری فکر کردن فهمیدم دنیا ارزش ندارد به آن دل ببندم، اما چه کنم؟ دنیا دلفریب است و خیلی زود دوباره مرا فریفته خود می‌کند، شیطان چنان این دنیا را برایم زیبا جلوه می‌دهد که درد غربت خویش را از یاد می‌برم و به دنیا دلخوش می‌شوم؛ اما مرگ در انتظار است و راهی برای فرار از آن نیست.

چرا به این غفلت‌ها مبتلا می‌شوم؟ درد من این است که «بذر فکر» را با «آب

ذکر»، آبیاری نمی‌کنم، برای همین است که جوانه فکر من می‌خشکد و وجودم از برکت آن بی‌بهره می‌شود.

«ذکر» همان یاد خداست. نماز، بهترین یاد خداست، قرآن و دعا نیز ذکر است. فکر هر چقدر هم روشن و عالی باشد، بدون ذکر می‌میرد و ثمره‌ای نمی‌دهد، فکر و ذکر باید با هم باشد. اگر فکر را با آب ذکر آبیاری کنم، به عشق و طلب می‌رسد و حرکت می‌آفریند و روزبه‌روز ایمان من قوی‌تر می‌شود، وقتی ایمان هم قوی‌تر شد من به یقین می‌رسم.



چرا من باید در لاک خود فروروم و به تنهایی خود سرخوش باشم؟ چرا در این فکر نیستم که همراهان و رهروانی فراهم آورم؟ چرا باید مرگ جامعه را با چشم بینم و سکوت کنم؟ چرا مردم دنیا را به معنویت فرانخوانم؟ چرا آنان را به فکر و ذکر دعوت نکنم؟ ماندن در این دنیا، نتیجه‌ای جز گندیدن ندارد. دانه گندمی که زیر خاک است اگر جوانه نزند، اگر حرکت نکند، می‌پوسد و تباه می‌شود.

پیامبر به اوج آسمان‌ها رفت و مهمان ملکوت شد. در آن سفر، جبرئیل از مکه تا آسمان هفتم، همراه پیامبر بود، وقتی پیامبر خواست از آسمان هفتم عبور کند، جبرئیل از حرکت ایستاد، پیامبر به او فرمود: «چرا همراه من نمی‌آیی؟» جبرئیل پاسخ داد: «اگر به اندازه سر سوزنی جلوتر بیایم، پرو بال

من می‌سوزد.»<sup>۱</sup>

پیامبر به حرکت خود ادامه داد و از هفتاد هزار حجاب (پرده‌های از نور) عبور کرد و به قُرب خدا رسید.<sup>۲</sup>

پیامبر برای همه ما اسوه و الگو است. پیامبر وقتی از معراج بازگشت، به هدایت و سازندگی کسانی پرداخت که بر او سنگ می‌زدند و او را دیوانه می‌خواندند. دل پیامبر برای هدایت کسانی که خاکسترها بر سرش می‌ریختند می‌تپید. این چه عظمتی است که در وجود پیامبر نهفته است و ما از آن غافل مانده‌ایم!

عده زیادی را دیده‌ام که وقتی یک جاذبه کوچک معنوی را می‌بینند، در لاک خود فرومی‌روند، در خانه را می‌بندند و انسان‌ها و جامعه خود را فراموش می‌کنند و تصور می‌کنند که انسان‌ها مزاحم رشد و کمال آنان هستند. آخر مگر می‌شود کسی موضوع کار خود را فراموش کند؟ آیا می‌شود دکتر، بیمار را فراموش کند؟ اگر من از معنویت بهره‌ای گرفته‌ام باید کار خود را آغاز کنم، موضوع کار من کسانی هستند که به خواب غفلت رفته و اسیر شهوت‌ها شده‌اند. من نباید موضوع کار خود را از یاد ببرم.

براستی عرفان واقعی چیست؟ من باید پیرو کدام عرفان باشم؟

---

۱. «فلما انتهیت إلى حجب النور قال لي جبرئيل: تقدم يا محمد، وتخلّف عتيّ، فقلت: يا جبرئيل في مثل هذا الموضع تفارقني؟!»

(علل الشرائع، ج ۱، ص ۶؛ کمال‌الدین، ص ۲۵۵)

۲. «فلما وصلت إلى السماء السابعة وتخلّف عتيّ جميع من كان معي من ملائكة السماوات وجبرئيل والملائكة المقرّبين.» (البقرين، ص ۴۳۵؛

بحار الأنوار، ج ۱۸، ص ۳۹۸)

\* \* \*

عرفان اول به من چنین می‌گوید:

تلاش کن تا به جذبه‌های معنوی برسی و آن را از دست ندهی؛ وقتی به این جذبه‌ها رسیدی، چنان سرمست می‌شوی که مردم را از یاد می‌بری و دیگر از خلوت خود بیرون نمی‌آیی، آن را که خبر شد، خبری باز نیامد. اگر کسی نزد تو آمد به او بهره‌ای بده! همانند مشک آب باش؛ اگر کسی ظرف آبی در دست گرفت و نزد تو آمد، به او جامی از آب بده؛ اگر هم کسی نزد تو نیامد، پس در بهشت خلوت خود بمان. ای دل! خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد. رفت و آمد با مردم، چیزی جز بلا نیست، بترس از این بلا و به خلوت پناه ببر!

\* \* \*

عرفان دوم به من چنین می‌گوید:

تو در ابتدای راه، به خلوت نیاز داری؛ این خلوت باید تو را به حرکت وادارد؛ اما باید از پیامبر خود پیروی کنی. او مدتی در غار حرا به خلوت پناه برد، سپس رسالت خود را آغاز کرد. او همچون پزشکی بود که به دنبال مریض می‌گشت. تو هم باید همچون او باشی؛ همچون نامه‌رسانی که باید نامه هرکس را به دستش برسانی.

البته این مسیر، مسیر سختی است، تو باید در دل شب و خلوت آن به نماز بایستی، باید از خلوت شب، نیرو بگیری تا بتوانی این رسالت را انجام بدهی. آنان که روز پرشوری دارند باید در شب ریشه داشته باشند. کسی که روز با خلق خداست، شب را باید با خالق باشد و گرنه شکسته و خسته می‌شود و کم

می آورد.

تو به تنهایی شب خو می کنی؛ اما در روز به متن جامعه می روی. تنها بلای جان تو نیست، بلکه همین تنها موضوع کار تو است، اگر این تنها نباشند، رسالت تو معنایی ندارد، وقتی بیماری نباشد، اصلاً وجود پزشک بی معنا می شود.

اکنون می دانم که باید کدام عرفان را انتخاب کنم، راه روشن است، قرآن از من خواسته است تا از پیامبر پیروی کنم و او را الگوی خود قرار دهم.



خیلی‌ها به من می‌گفتند باید مسیر خودت را از خداشناسی آغاز کنی. آنها این مسئله را برایم مطرح می‌کردند و از من می‌خواستند تا زمانی که پاسخ این مسئله را نیافته‌ام مسیر کمال را نپویم، مدّت‌ها گذشت تا فهمیدم خدا، مسئله اوّل من نیست، بلکه جواب مسئله من است.

اصلاً خدا مطرح می‌شود برای جواب‌گویی به مسئله خلقت انسان و جهان. وقتی من وجود خودم را درک کردم، جهان هستی را دیدم، وسعت زمین و آسمان را فهمیدم، می‌پرسم: این‌ها را که آفریده است؟ دنبال جواب این سؤال خود می‌گردم.

انسان و جهان دو سؤال من هستند و من با جواب دادن به این دو سؤال، به خدا می‌رسم. اگر خدا را باور نداشته باشم، نمی‌توانم انسان و هستی را تحلیل

کنم، مگر می‌شود این جهان با این عظمت، آفریننده‌ای نداشته باشد.

\* \* \*

اگر من خدا را قبول نداشته باشم، اصلاً چرا زنده باشم؟ برای خوردن و خوش بودن؟ اگر دین در زندگی من نباشد، من به چه عشق و شوری زندگی کنم؟ بدون دین، زندگی من چیزی جز مسیر آشپزخانه و دست‌شویی نخواهد بود، زندگی من همانند زندگی یک حیوان خواهد بود. آیا برای این نوع زندگی، من به این همه سرمایه نیاز دارم؟!

کسانی که از دین جدا شده، به رفاه، ثروت، قدرت و صنعت می‌رسند، به عصیان و پوچی‌ها خواهند رسید و سر از کوچه خودکشی درخواهند آورد، آنان وقتی از همه لذت‌های حیوانی سیر شوند، دیگر دلیلی برای ماندن ندارند و به مرگ پناه می‌برند.

هر چقدر علم، بیشتر به عظمت هستی پی‌ببرد، انسان بیشتر خسته می‌شود و مسئله او بیشتر می‌شود. از خود می‌پرسد: این جهان با این عظمت، چرا آفریده شده است؟ این ایمان به خداست که به این سؤال پاسخ می‌دهد. کسی که ایمان ندارد به پوچی می‌رسد.

دین، هستی را از بن‌بست و انسان را از پوچی‌ها نجات می‌دهد. دین، استعدادهای بزرگ انسان را پیش چشم می‌آورد و آنها را شکوفا می‌کند و باعث می‌شود قدرت، علم و صنعت او را به بن‌بست نرساند.

\* \* \*

## آیا دین ضرورت دارد؟

برای پاسخ به این سؤال، اول باید بدانم چه کسی این سؤال را می‌پرسد. انسانی که به یک زندگی حیوانی راضی است، نیازی به دین ندارد. کسی همهٔ همّت او غریزهٔ اوست و دنیا را یک رستوران می‌بیند و به دنبال رفاه است، چه نیازی به دین دارد؟ چه بسا دین را مزاحم خود هم می‌بیند.

کسی که زندگی‌اش چیزی جز پیمودن آشپزخانه تا دست‌شویی نیست، نیاز به دین ندارد، او فقط به شکم و شهوت می‌اندیشد و برای خود استعداد دیگری نمی‌یابد.

مثال او همانند یک جنین است، او فقط به زندگی آنجا توجه کرده است و با خود می‌گوید چه نیازی به چشم و دهان و بینی دارم؟ چرا من ریه دارم؟ چرا من زبان دارم؟ چرا من دست و پا دارم؟ همهٔ این‌ها زیادی است.

در جواب این سؤال باید پرسید: برای چه و در کجا؟ جنین در محدوده دنیایی که در آن است نیازی به این‌ها ندارد؛ اما اگر قرار است بعد از نه ماه به دنیا بیاید به این‌ها نیاز دارد، وقتی رشد او در رحم مادر کامل شد، اگر مدّت بیشتری آنجا بماند، خفه می‌شود، او باید به این دنیا بیاید و نفس بکشد.

انسانی که فقط این دنیا را می‌بیند و جز غریزهٔ خود به چیزی نمی‌اندیشد، دین برایش ضرورتی ندارد، همین انسان از غریزه هم خسته می‌شود و به پوچی می‌رسد؛ ولی انسانی که از سطح غریزه بالاتر آمد و به استعدادهای بزرگی که در وجودش قرار دارد، پی برد، به دین نیاز دارد، او وقتی فهمید

ارزشش بالاتر و برتر از هستی است و به نعمت عقل و وجدان و فطرت توجه کرد و از آن‌ها بهره گرفت، در جست‌وجوی دین می‌دود. وقتی او به خدا باور پیدا می‌کند از بن‌بست بیرون می‌آید، باور به خدا جواب سؤال‌های او می‌شود، او به دین اسلام، ایمان می‌آورد؛ زیرا می‌خواهد مسیر کمال را ادامه بدهد و رشد کند.

دین از سرچشمه‌ای جریان می‌گیرد که بر تمام هستی آگاهی دارد. خدا می‌داند چه مرحله‌ای در انتظار بشر است و با توجه به آن مراحل برای انسان برنامه قرار داده است.

دین همان برنامه‌ای است که خدا برای انسان مشخص کرده است؛ در این برنامه، رستگاری انسان تا روز قیامت و بعد از آن دیده شده است. دین از من نمی‌خواهد که دنیا را رها کنم. ترک دنیا، زهدی صوفیانه است، زهدی که دین به من می‌دهد چیز دیگری است. دین به من بینشی می‌دهد که دنیا در چشمم کوچک می‌شود، از دنیا برای سفر ابدی خود توشه برمی‌دارم. دین آمده است تا مرا به پیش براند و حرکت بدهد تا آن‌جا که حتی به بهشت هم قانع نشوم، بهشت یک منزل است، رضوان خدا از بهشت هم برتر است، این دید را دین به من می‌دهد. دین به من می‌گوید که دنیا، کلاس درس است نه یک رستوران. من اینجا آمده‌ام رشد کنم و توشه بگیرم و بروم، نیامده‌ام تفریح کنم و به رفاه برسم.



شاعران زیادی در اشعار خود از عقل و عشق سخن گفته‌اند، آن‌ها برای من از انسان‌هایی سخن گفته‌اند که بین عشق و عقل مانده‌اند و در آخر، راه عشق را پیموده و به سعادت رسیده‌اند.

ابراهیم علیه السلام وقتی می‌خواست اسماعیل را قربانی کند، عقل، او را از این کار نهی می‌کرد؛ اما عشق او را به این کار فرمان می‌داد، ابراهیم علیه السلام سخن عشق را اطاعت کرد و کارد بر گلوی اسماعیل نهاد.

آیا بین عشق و عقل تضادی وجود دارد؟ وقتی من عشق ابراهیم علیه السلام را با عقل خودم می‌سنجم به تضاد می‌رسم، عقل من می‌گوید ابراهیم علیه السلام نباید فرزندش را به قربانگاه می‌برد؛ اما اگر من عشق ابراهیم علیه السلام را با عقل خود او بسنجم، به نتیجه دیگری می‌رسم.

بین عقل ابراهیم علیه السلام و عشقی که در دل اوست، هیچ تضادی نیست. هر عقلی

می‌پذیرد که مهم را باید فدای مهم‌تر کرد، این یک قانون عقلی است، ابراهیم علیه السلام پسرش را در راه خدا - که از همه چیز مهم‌تر است، فدا می‌کند. ابراهیم علیه السلام به بینشی رسیده است که می‌داند آنچه در راه خدا قربانی شود، باقی است و آنچه برای خدا نباشد، از بین می‌رود.

عقل ابراهیم علیه السلام باور دارد که اسماعیل دیر یا زود اسیر مرگ می‌شود، یک بیماری یا یک تب جان او را می‌گیرد، پس حالا که خدا فرمان داده اسماعیل قربانی شود، ابراهیم علیه السلام این فرمان را اطاعت می‌کند؛ چون می‌داند چیزی که در راه خدا داده شد، هرگز نابود نمی‌شود.

وقتی من یک سکه طلا دارم، آن را برای خود می‌خواهم، اما اگر به این باور برسم که هرچه را در راه خدا بدهم، خدا هفتصد برابر آن را در روز قیامت به من می‌دهد، پس چرا این سکه را نگه دارم؟ عقل من وقتی به این باور رسید، به من می‌گوید یک سکه بده و در عوض، هفتصد سکه بگیر! اینجاست که سخن عقل من با سخن دل می‌شود و من آن سکه را انفاق می‌کنم.

اینجاست که شهادت معنا پیدا می‌کند، وقتی قرار است دیر یا زود بمیرم و زیر خاک بروم، چه بهتر که این جان را فدای دین خدا کنم. وقتی عقل به من می‌گوید هیچ‌کس در این دنیا برای همیشه زنده نمی‌ماند کسی هم که چند سال بیشتر زنده باشد و به پیری برسد آن قدر ناتوان می‌شود که خودش از زندگی‌اش سیر می‌شود. دیده‌ام کسانی که از شهادت ترسیده‌اند، آنان چه شد، چند سالی که گذشت، در بستر افتادند و اطرافیان‌شان برای آنان آرزوی مرگ کردند، این پایان کار آنان بود، عقل من به من گوید: «وقتی پایان کار این است،

پس چه بهتر که این جان را فدای دوست کنم.»  
این بینش که به وجود آمد، آن وقت است که دل دست به کار می‌شود و احساس شوق به شهادت در دل شعله می‌کشد و مرا به حرکت وامی‌دارد.

\* \* \*

اکنون می‌فهمم که برای پیمودن مسیر کمال، بیش از هر چیز و قبل از همه چیز به بینش و معرفت نیاز دارم. دل احساسی را در من وجود می‌آورد و مرا به حرکت وامی‌دارد؛ ولی من باید دقت کنم و به این سؤال پاسخ دهم: «دل من براساس کدام بینش مرا به حرکت وا داشته است؟»

ارزش انسان به اندازهٔ بینش اوست نه احساسی که در دل می‌خروشد. وقتی من شور و حرکتی را در کسی می‌بینم، باید بررسی کنم که این شور از کدام بینش، سرچشمه گرفته است؟

پیامبر ﷺ می‌فرماید: روز قیامت که فرامی‌رسد، حسابرسی شهدا آغاز می‌شود، عدهٔ زیادی از شهدا که به خاطر خدا جهاد کرده‌اند به سوی بهشت می‌روند در این میان اسم شخصی را می‌خوانند تا برای حسابرسی بیاید. خدا به او می‌گوید: «تو در دنیا چه کردی؟ چه عمل و کار خیری انجام داده‌ای؟» آن شهید تعجب می‌کند، اسم او در فهرست شهدا است؛ اما چرا خدا با او این‌گونه سخن می‌گوید؟! او با کمال افتخار می‌گوید: «خدایا! من در راه تو مبارزه نمودم و جان خویش را در این راه فدا کردم.»

خدا به او می‌گوید: «ای دروغگو! آیا تو برای من به جبهه رفتی؟ آیا به خاطر من جنگ کردی؟ من که از دل تو آگاه بودم، تو هنگام جنگ و مبارزه،

می‌خواستی شجاعت خود را به رخ هم‌زمان خود بکشی، تو می‌خواستی تا همه از تو با بزرگی یاد کنند، تو به خاطر اسم و رسم جنگیدی.»  
این جاست که او شرم‌نده می‌شود. او شهیدِ راه نام و شهرت بوده است نه شهید راه خدا. سپس خدا به فرشتگان می‌گوید: «او را به جهنم بیندازید!»<sup>۱</sup>  
این فرد به میدان جنگ آمده و بر دشمنان تاخته بود، سپس دل او را به حرکت واداشته بود؛ اما مطلب مهم این است که دل او با چه بینشی این کار را کرده بود، عقل او چقدر از معرفت بهره برده بود، او شیفته شهرت شده بود و دوست داشت مردم او را شجاع بخوانند، برای همین پاداش او چیزی جز جهنم نیست.

---

۱. «إنَّ أُولَى النَّاسِ أَنْ يُقَضَى يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَلَيْهِ، رَجُلٌ اسْتَشْهَدَ فَأَتَى بِهِ فَعَرَفَهُ نَعْمَةً فَعَرَفَهَا، قَالَ: فَمَا عَمِلْتَ فِيهَا.» (صحيح مسلم، ج ۶، ص ۴۷؛



چرا من دست به هر کار می‌زنم، بعد از مدّتی، خسته می‌شوم و از آن دست می‌کشم؟

شاید برای این است که من آن کار را برای خوشایند دیگران انجام می‌دهم. خب معلوم است که وقتی مردم مرا تشویق نمی‌کنند و برایم دست نمی‌زنند، من دست از کار می‌کشم.

شاید هم آن کار را از روی علاقه انجام می‌دهم، به کار علاقه‌مند شده‌ام، این کار دل است، عشق است و شور. درست است که دل من به تعریف دیگران کار ندارد، هر لحظه ممکن است علاقه خود را از دست بدهم. کار دل همان احساس است، احساس گاه هست، گاه نیست، وقتی احساس می‌رود، خسته می‌شوم و دست از کار می‌کشم.

براستی چرا عده‌ای در راهی که پیش گرفته‌اند، خسته نمی‌شوند؟ آنان از چه

سرچشمه‌ای نیرو گرفته‌اند که خستگی نمی‌شناسند. مدت‌ها به این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که آنان از چشمه‌ی وظیفه، نیرو گرفته‌اند نه از چشمه‌ی احساس.

کسی که کاری را براساس وظیفه انجام می‌دهد، دیگر خستگی نمی‌شناسد، او کار ندارد که احساس شور و شغف دارد یا ندارد، او کار ندارد که دیگران او را می‌بینند، او را تشویق می‌کنند یا دشنام می‌دهند؛ وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. امروز وظیفه‌ی من چیست؟ دین خدا چه چیزی از من می‌خواهد؟ من به دنبال علاقه و احساس دل خود نیستم، راه بینش و معرفت را پیموده و وظیفه‌ام را فهمیده‌ام، می‌دانم که خدا از من این کار را می‌خواهد، فرمان اوست که به من نیرو می‌دهد و مرا از بن‌بست رها می‌کند. علاقه، کشش و جذبه‌های دل من بر من اثری ندارد، این فرمان و دستور خداست که مرا به حرکت وامی‌دارد، پس من حرکت می‌کنم و از لطف خدا مدد می‌جویم.

پایان

\*\*\*

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: [www.Nabnak.ir](http://www.Nabnak.ir)